

غزل های حافظ :

۱

الا یا ایها الساقی ادر کأسا و ناولها
که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها
به بوی نافه‌ای کاخر صبا زان طره بگشاید
ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها
مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هر دم
جرس فریاد می‌دارد که بر بندید محملها
به می سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید
که سالک بی‌خیر نبود ز راه و رسم منزلها
شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل
کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها
همه کارم ز خود کامی به بدنمای کشید آخر
نهان کی ماند آن رازی کز او سازند محفلها
حضوری گر همی‌خواهی از او غایب مشو حافظ
متی ما تلق من تهوی دع الدنيا و اهملها

۲

اگر آن ترک شیرازی به دست آرد دل ما را
به خال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را
بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت
کنار آب رکن آباد و گلگشت مصلا را
فغان کاین لولیان شوخ شیرین کار شهر آشوب
چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را
ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنی است
به آب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را
من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم
که عشق از پرده عصمت برون آرد زلیخا را
اگر دشنام فرمایی و گر نفرین دعا گویم

۱

جواب تلخ می‌زیبد لب لعل شکرخا را
نصیحت گوش کن جانا که از جان دوست‌تر دارند
جوانان سعادت‌مند پند پیر دانا را
حدیث از مطرب و می‌گو و راز دهر کمتر جو
که کس نگشود و نگشاید به حکمت این معما را
غزل گفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ
که بر نظم تو افشانند فلک عقد ثریا را

۳

دل می‌رود ز دستم صاحب دلان خدا را
دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا
کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز
باشد که بازبینم دیدار آشنا را
ده روزه مهر گردون افسانه است و افسون
نیکی به جای یاران فرصت شمار یارا
در حلقه گل و مل خوش خواند دوش بلبل
هات الصبوح هبوا یا ایها السکارا
ای صاحب کرامت شکرانه سلامت
روزی تفقدی کن درویش بی‌نوا را
آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است
با دوستان مروت با دشمنان مدارا
در کوی نیک نامی ما را گذر ندادند
گر تو نمی‌پسندی تغییر کن قضا را
آن تلخ وش که صوفی ام‌الخبائث خواند
اشهی لنا و احلی من قبله العذارا
هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی

کاین کیمیای هستی قارون کند گدا را
سرکش مشو که چون شمع از غیرتت بسوزد
دلبر که در کف او موم است سنگ خارا
آینه سکندر جام می است بنگر
تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا
خوبان پارسی گو بخشندگان عمرند
ساقی بده بشارت رندان پارسا را
حافظ به خود نپوشید این خرقة می آلود
ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را

۴

رونق عهد شباب است دگر بستان را
می رسد مژده گل بلبل خوش الحان را
ای صبا گر به جوانان چمن بازرسی
خدمت ما برسان سرو و گل و ریحان را
گر چنین جلوه کند مغیبه باده فروش
خاکروب در میخانه کنم مژگان را
ای که بر مه کشی از عنبر سارا چوگان
مضطرب حال مگردان من سرگردان را
ترسم این قوم که بر دردکشان می خندند
در سر کار خرابات کنند ایمان را
یار مردان خدا باش که در کشتی نوح
هست خاکی که به آبی نخرد طوفان را
برو از خانه گردون به در و نان مطلب
کان سیه کاسه در آخر بکشد مهمان را
هر که را خوابگاه آخر مستی خاک است
گو چه حاجت که به افلاک کشی ایوان را

ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد
وقت آن است که بدرود کنی زندان را
حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی
دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

۵

ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما
آب روی خوبی از چاه زرخدان شما
عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده
بازگردد یا برآید چیبست فرمان شما
کس به دور نرگست طرفی نبست از عافیت
به که نفروشند مستوری به مستان شما
بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر
زان که زد بر دیده آبی روی رخشان شما
با صبا همراه بفرست از رخت گلدسته‌ای
بو که بویی بشنویم از خاک بستان شما
عمرتان باد و مراد ای ساقیان بزم جم
گر چه جام ما نشد پرمی به دوران شما
دل خرابی می‌کند دلدار را آگه کنید
زینهار ای دوستان جان من و جان شما
کی دهد دست این غرض یا رب که همدستان شوند
خاطر مجموع ما زلف پریشان شما
دور دار از خاک و خون دامن چو بر ما بگنری
کاندر این ره گشته بسیارند قربان شما
می‌کند حافظ دعایی بشنو آمینی بگو
روزی ما باد لعل شکرافشان شما

ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگو
کای سر حق ناشناسان گوی چوگان شما
گر چه دوریم از بساط قرب همت دور نیست
بنده شاه شمایم و ثناخوان شما
ای شهنشاه بلند اختر خدا را همتی
تا ببوسم همچو اختر خاک ایوان شما

۶

ساقی به نور باده برافروز جام ما
مطرب بگو که کار جهان شد به کام ما
ما در پیاله عکس رخ یار دیده‌ایم
ای بی‌خبر ز لذت شرب مدام ما
هرگز نمیرد آن که دلش زنده شد به عشق
ثبت است بر جریده عالم دوام ما
چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان
کاید به جلوه سرو صنوبر خرام ما
ای باد اگر به گلشن احباب بگذری
زنهار عرضه ده بر جانان پیام ما
گو نام ما ز یاد به عمدا چه می‌بری
خود آید آن که یاد نیاری ز نام ما
مستی به چشم شاهد دل‌بند ما خوش است
زان رو سپرده‌اند به مستی زمام ما
ترسم که صرفه‌ای نبرد روز بازخواست
نان حلال شیخ ز آب حرام ما
حافظ ز دیده دانه اشکی همی‌فشان
باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما
دریای اخضر فلک و کشتی هلال
هستند غرق نعمت حاجی قوام ما

چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست
سخن شناس نه‌ای جان من خطا این جاست

سرم به دنیی و عقبی فرو نمی‌آید
تبارک الله از این فتنه‌ها که در سر ماست

در اندرون من خسته دل ندانم کیست
که من خموشم و او در فغان و در غوغاست

دلم ز پرده برون شد کجایی ای مطرب
بنال هان که از این پرده کار ما به نواست

مرا به کار جهان هرگز التفات نبود
رخ تو در نظر من چنین خوشش آراست

نخفته‌ام ز خیالی که می‌پزد دل من
خمار صدشبه دارم شرابخانه کجاست

چنین که صومعه آلوده شد ز خون دلم
گرم به باده بشوید حق به دست شماست

از آن به دیر مغانم عزیز می‌دارند
که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست

چه ساز بود که در پرده می‌زد آن مطرب
که رفت عمر و هنوزم دماغ پر ز هواست

ندای عشق تو دیشب در اندرون دادند
فضای سینه حافظ هنوز پر ز صداست

ای نسیم سحر آرمگه یار کجاست
منزل آن مه عاشق کش عیار کجاست

شب تار است و ره وادی ایمن در پیش
آتش طور کجا موعد دیدار کجاست
هر که آمد به جهان نقش خرابی دارد
در خرابات بگویند که هشیار کجاست
آن کس است اهل بشارت که اشارت داند
نکته‌ها هست بسی محرم اسرار کجاست
هر سر موی مرا با تو هزاران کار است
ما کجاییم و ملامت گر بی‌کار کجاست
باز پرسید ز گیسوی شکن در شکنش
کاین دل غمزده سرگشته گرفتار کجاست
عقل دیوانه شد آن سلسله مشکین کو
دل ز ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست
ساقی و مطرب و می جمله مهیاست ولی
عیش بی یار مهیا نشود یار کجاست
حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج
فکر معقول بفرما گل بی خار کجاست

۹

در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست
مست از می و میخواران از نرگس مستش مست
در نعل سمند او شکل مه نو پیدا
وز قد بلند او بالای صنوبر پست
آخر به چه گویم هست از خود خبرم چون نیست
وز بهر چه گویم نیست با وی نظرم چون هست
شمع دل دمسازم بنشست چو او برخاست
و افغان ز نظربازان برخاست چو او بنشست

۷

گر غالیه خوش بو شد در کیسوی او پیچید
ور وسمه کمانکش گشت در ابروی او پیوست

باز آی که باز آید عمر شده حافظ
هر چند که ناید باز تیری که بشد از شست

۱۰

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست
پیرهن چاک و غزل خوان و صراحی در دست

نرگش عربده جوی و لبش افسوس کنان
نیم شب دوش به بالین من آمد بنشست

سر فرا گوش من آورد به آواز حزین
گفت ای عاشق دیرینه من خوابت هست

عاشقی را که چنین باده شبگیر دهند
کافر عشق بود گر نشود باده پرست

برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر
که ندادند جز این تحفه به ما روز الست

آن چه او ریخت به پیمان ما نوشیدیم
اگر از خمر بهشت است وگر باده مست

خنده جام می و زلف گره گیر نگار
ای بسا توبه که چون توبه حافظ بشکست

۱۱

مطلب طاعت و پیمان و صلاح از من مست
که به پیمانہ کشی شهره شدم روز الست

من همان دم که وضو ساختم از چشمه عشق
چار تکبیر زدم یک سره بر هر چه که هست
می بده تا دهمت آگهی از سر قضا
که به روی که شدم عاشق و از بوی که مست
کمر کوه کم است از کمر مور این جا
ناامید از در رحمت مشو ای باده پرست
به جز آن نرگس مستانه که چشمش مرصاد
زیر این طارم فیروزه کسی خوش ننشست
جان فدای دهنش باد که در باغ نظر
چمن آرای جهان خوشتر از این غنچه نبست
حافظ از دولت عشق تو سلیمانی شد
یعنی از وصل تو اش نیست به جز باد به دست

۱۲

بیا که قصر امل سخت سست بنیادست
بیار باده که بنیاد عمر بر بادست
غلام همت آنم که زیر چرخ کبود
ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزادست
چه گویمت که به میخانه دوش مست و خراب
سروش عالم غییم چه مژده‌ها دادست
که ای بلندنظر شاهباز سدره نشین
نشیمن تو نه این کنج محنت آبادست
تو را ز کنگره عرش می‌زنند صفیر
ندانمت که در این دامگه چه افتادست
نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر

که این حدیث ز پیر طریقتم یادست
غم جهان مخور و پند من مبر از یاد
که این لطیفه عشقم ز ره روی یادست
رضا به داده بده وز جبین گره بگشای
که بر من و تو در اختیار نگشادست
مجو درستی عهد از جهان سست نهاد
که این عجوز عروس هزاردامادست
نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل
بنال بلبل بی دل که جای فریادست
حسد چه می‌بری ای سست نظم بر حافظ
قبول خاطر و لطف سخن خدادادست

۱۳

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبر است
شمشاد خانه پرور ما از که کمتر است
ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته‌ای
کت خون ما حالتر از شیر مادر است
چون نقش غم ز دور ببینی شراب خواه
تشخیص کرده‌ایم و مداوا مقرر است
از آستان پیر مغان سر چرا کشیم
دولت در آن سرا و گشایش در آن در است
یک قصه بیش نیست غم عشق وین عجب
کز هر زبان که می‌شنوم نامکرر است
دی وعده داد و صلح و در سر شراب داشت
امروز تا چه گوید و بازش چه در سر است

شیراز و آب رکنی و این باد خوش نسیم
عیش مکن که خال رخ هفت کشور است
فرق است از آب خضر که ظلمات جای او است
تا آب ما که منبعش الله اکبر است
ما آبروی فقر و قناعت نمی‌بریم
با پادشه بگوی که روزی مقدر است
حافظ چه طرفه شاخ نباتیست کلک تو
کش میوه دلپذیرتر از شهد و شکر است

۱۴

صوفی از پرتو می راز نهانی دانست
گوهر هر کس از این لعل توانی دانست
قدر مجموعه گل مرغ سحر داند و بس
که نه هر کو ورقی خواند معانی دانست
عرضه کردم دو جهان بر دل کار افتاده
بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست
آن شد اکنون که ز اینای عوام اندیشم
محتسب نیز در این عیش نهانی دانست
دلبر آسایش ما مصلحت وقت ندید
ور نه از جانب ما دل نگرانی دانست
سنگ و گل را کند از یمن نظر لعل و عقیق
هر که قدر نفس باد پیمانی دانست
ای که از دفتر عقل آیت عشق آموزی
ترسم این نکته به تحقیق ندانی دانست
می بیاور که ننازد به گل باغ جهان

هر که غارتگری باد خزانی دانست
حافظ این گوهر منظوم که از طبع انگیخت
ز اثر تربیت آصف ثانی دانست

۱۵

لعل سیراب به خون تشنه لب یار من است
وز پی دیدن او دادن جان کار من است
شرم از آن چشم سیه بادش و مژگان دراز
هر که دل بردن او دید و در انکار من است
ساروان رخت به دروازه مبر کان سر کو
شاهراهیست که منزلگه دلدار من است
بنده طالع خویشم که در این قحط وفا
عشق آن لولی سرمست خریدار من است
طبله عطر گل و زلف عبیرافشانش
فیض یک شمه ز بوی خوش عطار من است
باغبان همچو نسیم ز در خویش مران
کآب گلزار تو از اشک چو گلنار من است
شربت قند و گلاب از لب یارم فرمود
نرگس او که طیب دل بیمار من است
آن که در طرز غزل نکته به حافظ آموخت
یار شیرین سخن نادره گفتار من است

۱۶

دل سراپرده محبت اوست
دیده آینه دار طلعت اوست

من که سر درنیاورم به دو کون
گردنم زیر بار منت اوست
تو و طوبی و ما و قامت یار
فکر هر کس به قدر همت اوست
گر من آلوده دامنم چه عجب
همه عالم گواه عصمت اوست
من که باشم در آن حرم که صبا
پرده دار حریم حرمت اوست
بی خیالش مباد منظر چشم
زان که این گوشه جای خلوت اوست
هر گل نو که شد چمن آرای
ز اثر رنگ و بوی صحبت اوست
دور مجنون گذشت و نوبت ماست
هر کسی پنج روز نوبت اوست
ملکت عاشقی و گنج طرب
هر چه دارم ز یمن همت اوست
من و دل گر فدا شدیم چه باک
غرض اندر میان سلامت اوست
فقر ظاهر مبین که حافظ را
سینه گنجینه محبت اوست

۱۷

بنال بلبل اگر با منت سر یاریست
که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست

در آن زمین که نسیمی وزد ز طره دوست
چه جای دم زدن نافه‌های تاتاریست
بیبار باده که رنگین کنیم جامه زرق
که مست جام غروریم و نام هشیاراست
خیال زلف تو پختن نه کار هر خامیست
که زیر سلسله رفتن طریق عیاریست
لطیفه‌ایست نهانی که عشق از او خیزد
که نام آن نه لب لعل و خط زنگاریست

جمال شخص نه چشم است و زلف و عارض و خال
هزار نکته در این کار و بار دلداراست
فاندران حقیقت به نیم جو نخرند
قبای اطلس آن کس که از هنر عاریست
بر آستان تو مشکل توان رسید آری
عروج بر فلک سروری به دشواریست
سحر کرشمه چشمت به خواب می‌دیدم
زهی مراتب خوابی که به ز بیداریست
دلش به ناله میازار و ختم کن حافظ
که رستگاری جاوید در کم آزاریست

۱۸

یا رب این شمع دل افروز ز کاشانه کیست
جان ما سوخت بپرسید که جانانه کیست
حالی خانه برانداز دل و دین من است
تا در آغوش که می‌خسبد و همخانه کیست
باده لعل لبش کز لب من دور مباد

راح روح که و پیمان ده پیمانۀ کیست
دولت صحبت آن شمع سعادت پرتو
باز پرسید خدا را که به پروانه کیست
می‌دهد هر کسش افسونی و معلوم نشد
که دل نازک او مایل افسانه کیست
یا رب آن شاهوش ماه رخ زهره جبین
در یکتای که و گوهر یک دانه کیست
گفتم آه از دل دیوانه حافظ بی تو
زیر لب خنده زنان گفت که دیوانه کیست

۱۹

زاهد ظاهرپرست از حال ما آگاه نیست
در حق ما هر چه گوید جای هیچ اکراه نیست
در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست
در صراط مستقیم ای دل کسی گمراه نیست
تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند
عرصه شطرنج رندان را مجال شاه نیست
چیست این سقف بلند ساده بسیار نقش
زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست
این چه استغناست یا رب وین چه قادر حکمت است
کاین همه زخم نهان هست و مجال آه نیست
صاحب دیوان ما گویی نمی‌داند حساب
کاندر این طغرا نشان حسبه الله نیست
هر که خواهد گو بیا و هر چه خواهد گو بگو
کبر و ناز و حاجب و دربان بدین درگاه نیست

۱۵

بر در میخانه رفتن کار بیکرنگان بود
خودفروشان را به کوی می فروشان راه نیست
هر چه هست از قامت ناساز بی اندام ماست
ور نه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست
بنده پیر خراباتم که لطفش دایم است
ور نه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست
حافظ ار بر صدر ننشیند ز عالی مشربست
عاشق دردی کش اندر بند مال و جاه نیست

۲۰

حاصل کارگه کون و مکان این همه نیست
باده پیش آر که اسباب جهان این همه نیست
از دل و جان شرف صحبت جانان غرض است
غرض این است وگرنه دل و جان این همه نیست
منت سدره و طوبی ز پی سایه مکش
که چو خوش بنگری ای سرو روان این همه نیست
دولت آن است که بی خون دل آید به کنار
ور نه با سعی و عمل باغ جنان این همه نیست
پنج روزی که در این مرحله مهلت داری
خوش بیاسای زمانی که زمان این همه نیست
بر لب بحر فنا منتظریم ای ساقی
فرستی دان که ز لب تا به دهان این همه نیست
زاهد ایمن مشو از بازی غیرت زنهار
که ره از صومعه تا دیر مغان این همه نیست
دردمندی من سوخته زار و نزار
ظاهرا حاجت تقریر و بیان این همه نیست

نام حافظ رقم نیک پذیرفت ولی
پیش رندان رقم سود و زیان این همه نیست

۲۱

بلبلی برگ گلی خوش رنگ در منقار داشت
و اندر آن برگ و نوا خوش ناله‌های زار داشت

گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست
گفت ما را جلوه معشوق در این کار داشت

یار اگر ننشست با ما نیست جای اعتراض
پادشاهی کامران بود از گدایی عار داشت

در نمی‌گیرد نیاز و ناز ما با حسن دوست
خرم آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت

خیز تا بر کلک آن نقاش جان افشان کنیم
کاین همه نقش عجب در گردش پرگار داشت

گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن
شیخ صنعان خرقه رهن خانه خمار داشت

وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر
ذکر تسبیح ملک در حلقه زنار داشت

چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری سرشت
شیوه جنات تجری تحتها الانهار داشت

۲۲

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت
که گناه دگران بر تو نخواهند نوشت

من اگر نیکم و گر بد تو برو خود را باش
هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت
همه کس طالب یارند چه هشیار و چه مست
همه جا خانه عشق است چه مسجد چه کنشت
سر تسلیم من و خشت در میکرده‌ها
مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت
نامیدم مکن از سابقه لطف ازل
تو پس پرده چه دانی که که خوب است و که زشت
نه من از پرده تقوا به درافتادم و بس
پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت
حافظا روز اجل گر به کف آری جامی
یک سر از کوی خرابات بر نددت به بهشت

۲۳

آن ترک پری چهره که دوش از بر ما رفت
آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت
تا رفت مرا از نظر آن چشم جهان بین
کس واقف ما نیست که از دیده چه‌ها رفت
بر شمع نرفت از گذر آتش دل دوش
آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت
دور از رخ تو دم به دم از گوشه چشم
سیلاب سرشک آمد و طوفان بلا رفت
از پای فتادیم چو آمد غم هجران
در درد بمردیم چو از دست دوا رفت
دل گفت وصالش به دعا باز توان یافت
عمریست که عمرم همه در کار دعا رفت

احرام چه بندیم چو آن قبله نه این جاست
در سعی چه کوشیم چو از مروه صفا رفت
دی گفت طبیب از سر حسرت چو مرا دید
هیئات که رنج تو ز قانون شفا رفت
ای دوست به پرسیدن حافظ قدمی نه
زان پیش که گویند که از دار فنا رفت

۲۴

شربتی از لب لعلش نجشیدیم و برفت
روی مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت
گویی از صحبت ما نیک به تنگ آمده بود
بار بریست و به گردش نرسیدیم و برفت
بس که ما فاتحه و حرز یمانی خواندیم
وز پی اش سوره اخلاص دمیدیم و برفت
عشوه دادند که بر ما گذری خواهی کرد
دیدی آخر که چنین عشوه خریدیم و برفت
شد چمان در چمن حسن و لطافت لیکن
در گلستان وصالش نجمیدیم و برفت
همچو حافظ همه شب ناله و زاری کردیم
کای دریغا به وداعش نرسیدیم و برفت

۲۵

حسننت به اتفاق ملاحمت جهان گرفت
آری به اتفاق جهان می‌توان گرفت

افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع
شکر خدا که سر دلش در زبان گرفت
زین آتش نهفته که در سینه من است
خورشید شعله‌ایست که در آسمان گرفت
می‌خواست گل که دم زند از رنگ و بوی دوست
از غیرت صبا نفسش در دهان گرفت
آسوده بر کنار چو پرگار می‌شدم
دوران چو نقطه عاقبتم در میان گرفت
آن روز شوق ساغر می‌خرمنم بسوخت
کاتش ز عکس عارض ساقی در آن گرفت
خواهم شدن به کوی مغان آستین فشان
زین فتنه‌ها که دامن آرزمان گرفت
می‌خور که هر که آخر کار جهان بدید
از غم سبک برآمد و رطل گران گرفت
بر برگ گل به خون شقایق نوشته‌اند
کان کس که پخته شد می‌چون ارغوان گرفت
حافظ چو آب لطف ز نظم تو می‌چکد
حاسد چگونه نکته تواند بر آن گرفت

۲۶

یا رب سببی ساز که یارم به سلامت
باز آید و برهاند از بند ملامت
خاک ره آن یار سفر کرده بیارید
تا چشم جهان بین کنمش جای اقامت
فریاد که از شش جهتم راه بیستند

۲۰

آن خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت

امروز که در دست توام مرحمتی کن
فردا که شوم خاک چه سود اشک ندامت

ای آن که به تقریر و بیان دم زنی از عشق
ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت

درویش مکن ناله ز شمشیر احبا
کاین طایفه از کشته ستانند غرامت

در خرقة زن آتش که خم ابروی ساقی
بر می‌شکند گوشه محراب امامت

حاشا که من از جور و جفای تو بنالم
بیداد لطیفان همه لطف است و کرامت

کوته نکند بحث سر زلف تو حافظ
پیوسته شد این سلسله تا روز قیامت

۲۷

ای غایب از نظر به خدا می‌سپارمت
جانم بسوختی و به دل دوست دارمت

تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک
باور مکن که دست ز دامن بدارمت

محراب ابرویت بنما تا سحرگهی
دست دعا بر آرم و در گردن آرمت

گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی
صد گونه جادویی بکنم تا بیارمت

خواهم که پیش میرمت ای بی‌وفا طبیب
بیمار باز پرس که در انتظارمت

صد جوی آب بسته‌ام از دیده بر کنار
بر بوی تخم مهر که در دل بکارمت
خونم بریخت وز غم عشقم خلاص داد
منت پذیر غمزه خنجر گذارمت
می‌گیریم و مرادم از این سیل اشکیار
تخم محبت است که در دل بکارمت
بارم ده از کرم سوی خود تا به سوز دل
در پای دم به دم گهر از دیده بارمت
حافظ شراب و شاهد و رندی نه وضع توست
فی الجمله می‌کنی و فرو می‌گذارمت

۲۸

زان یار دلنوازم شکرپیست با شکایت
گر نکته دان عشقی بشنو تو این حکایت
بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردم
یا رب مباد کس را مخدوم بی عنایت
رندان تشنه لب را آبی نمی‌دهد کس
گویی ولی شناسان رفتند از این ولایت
در زلف چون کمندهش ای دل مپیچ کاتجا
سرها بریده بینی بی جرم و بی جنایت
چشمت به غمزه ما را خون خورد و می‌پسندی
جانا روا نباشد خونریز را حمایت
در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود
از گوشه‌ای برون آی ای کوکب هدایت
از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیفزود

زنهار از این بیابان وین راه بی‌نهایت
ای آفتاب خوبان می‌جوشد اندرونم
یک ساعت بگنجان در سایه عنایت
این راه را نهایت صورت کجا توان بست
کش صد هزار منزل بیش است در بدایت
هر چند بردی آبم روی از درت نتابم
جور از حبیب خوشتر کز مدعی رعایت
عشقت رسد به فریاد ار خود به سان حافظ
قرآن ز بر بخوانی در چارده روایت

۲۹

مدام مست می‌دارد نسیم جعد گیسویت
خرابم می‌کند هر دم فریب چشم جادویت
پس از چندین شکیبایی شبی یا رب توان دیدن
که شمع دیده افروزیم در محراب ابرویت
سواد لوح بینش را عزیز از بهر آن دارم
که جان را نسخه‌ای باشد ز لوح خال هندویت
تو گر خواهی که جاویدان جهان یک سر بیارایی
صبا را گو که بردارد زمانی برقع از رویت
و گر رسم فنا خواهی که از عالم براندازی
برافشان تا فروریزد هزاران جان ز هر مویت
من و باد صبا مسکین دو سرگردان بی‌حاصل
من از افسون چشمت مست و او از بوی گیسویت
زهی همت که حافظ راست از دنیی و از عقبی
نیاید هیچ در چشمش به جز خاک سر کویت

صوفی ار باده به اندازه خورد نوشش باد

ور نه اندیشه این کار فراموشش باد

آن که یک جرعه می از دست تواند دادن

دست با شاهد مقصود در آغوشش باد

پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت

آفرین بر نظر پاک خطاپوشش باد

شاه ترکان سخن مدعیان می شنود

شرمی از مظلومه خون سیاوشش باد

گر چه از کبر سخن با من درویش نگفت

جان فدای شکرین پیسته خاموشش باد

چشم از آینه داران خط و خالش گشت

لیم از بوسه ربایان بر و دوشش باد

نرگس مست نوازش کن مردم دارش

خون عاشق به قدح گر بخورد نوشش باد

به غلامی تو مشهور جهان شد حافظ

حلقه بندگی زلف تو در گوشش باد

بتی دارم که گرد گل ز سنبل سایه بان دارد

بهار عارضش خطی به خون ارغوان دارد

غبار خط ببوشانید خورشید رخس یا رب

بقای جاودانش ده که حسن جاودان دارد

چو عاشق می‌شدم گفتم که بردم گوهر مقصود
ندانستم که این دریا چه موج خون فشان دارد
ز چشمت جان نشاید برد کز هر سو که می‌بینم
کمین از گوشه‌ای کرده‌ست و تیر اندر کمان دارد
چو دام طره افشانند ز گرد خاطر عشاق
به غماز صبا گوید که راز ما نهان دارد
بیفشان جرعه‌ای بر خاک و حال اهل دل بشنو
که از جمشید و کیخسرو فراوان داستان دارد
چو در رویت بخندد گل مشو در دامش ای بلبل
که بر گل اعتمادی نیست گر حسن جهان دارد
خدا را داد من بستان از او ای شحنه مجلس
که می با دیگری خورده‌ست و با من سر گران دارد
به فتراک از همی‌بندی خدا را زود صیدم کن
که آفت‌هاست در تاخیر و طالب را زیان دارد
ز سروقد دلجویت مکن محروم چشمم را
بدین سرچشمه‌اش بنشان که خوش آبی روان دارد
ز خوف هجرم ایمن کن اگر امید آن داری
که از چشم بداندیشان خدایت در امان دارد
چه عذر بخت خود گویم که آن عیار شهر آشوب
به تلخی کشت حافظ را و شکر در دهان دارد

جان بی جمال جانان میل جهان ندارد
هر کس که این ندارد حقا که آن ندارد
با هیچ کس نشانی زان دلستان ندیدم

یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد
هر شب‌نمی در این ره صد بحر آتشین است
دردا که این معما شرح و بیان ندارد
سرمنزل فراغت نتوان ز دست دادن
ای ساروان فروکش کاین ره کران ندارد
چنگ خمیده قامت می‌خواندت به عشرت
بشنو که پند پیران هیچت زیان ندارد
ای دل طریق رندی از محتسب بیاموز
مست است و در حق او کس این گمان ندارد
احوال گنج قارون کایام داد بر باد
در گوش دل فروخوان تا زر نهان ندارد
گر خود رقیب شمع است اسرار از او ببوشان
کان شوخ سربریده بند زبان ندارد
کس در جهان ندارد یک بنده همچو حافظ
زیرا که چون تو شاهی کس در جهان ندارد

۳۳

روشنی طلعت تو ماه ندارد
پیش تو گل رونق گیاه ندارد
گوشه ابروی توست منزل جانم
خوشتر از این گوشه پادشاه ندارد
تا چه کند با رخ تو دود دل من
آینه دانی که تاب آه ندارد
شوخی نرگس نگر که پیش تو بشکفت
چشم دریده ادب نگاه ندارد

۲۶

دیدم و آن چشم دل سیه که تو داری
جانب هیچ آشنا نگاه ندارد
رطل گرانم ده ای مرید خرابات
شادی شیخی که خانقاه ندارد
خون خور و خامش نشین که آن دل نازک
طاقت فریاد دادخواه ندارد
گو برو و آستین به خون جگر شوی
هر که در این آستانه راه ندارد
نی من تنها کشم تطاول زلفت
کیست که او داغ آن سیاه ندارد
حافظ اگر سجده تو کرد مکن عیب
کافر عشق ای صنم گناه ندارد

۳۴

هر آن که جانب اهل خدا نگه دارد
خداش در همه حال از بلا نگه دارد
حدیث دوست نگویم مگر به حضرت دوست
که آشنا سخن آشنا نگه دارد
دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای
فرشته‌ات به دو دست دعا نگه دارد
گرت هواست که معشوق نگسلد پیمان
نگاه دار سر رشته تا نگه دارد
صبا بر آن سر زلف ار دل مرا بینی
ز روی لطف بگوش که جا نگه دارد
چو گفتمش که دلم را نگاه دار چه گفت

۲۷

ز دست بنده چه خیزد خدا نگه دارد
سر و زر و دل و جانم فدای آن یاری
که حق صحبت مهر و وفا نگه دارد
غبار راهگذارت کجاست تا حافظ
به یادگار نسیم صبا نگه دارد

۳۵

آن که از سنبل او غالیه تابی دارد
باز با دلشدگان ناز و عتابی دارد
از سر کشته خود می‌گذری همچون باد
چه توان کرد که عمر است و شتابی دارد
ماه خورشید نمایش ز پس پرده زلف
آفتاببست که در پیش سحابی دارد
چشم من کرد به هر گوشه روان سیل سرشک
تا سهی سرو تو را تازه‌تر آبی دارد
غمزه شوخ تو خونم به خطا می‌ریزد
فرصتش باد که خوش فکر صوابی دارد
آب حیوان اگر این است که دارد لب دوست
روشن است این که خضر بهره سرابی دارد
چشم مخمور تو دارد ز دلم قصد جگر
ترک مست است مگر میل کبابی دارد
جان بیمار مرا نیست ز تو روی سؤال
ای خوش آن خسته که از دوست جوابی دارد
کی کند سوی دل خسته حافظ نظری
چشم مستش که به هر گوشه خرابی دارد

۲۸

درخت دوستی بنشان که کام دل به بار آرد
 نهال دشمنی برکن که رنج بی‌شمار آرد
 چو مهمان خراباتی به عزت باش با رندان
 که درد سر کشتی جاننا گرت مستی خمار آرد
 شب صحبت غنیمت دان که بعد از روزگار ما
 بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد
 عماری دار لیلی را که مهد ماه در حکم است
 خدا را در دل اندازش که بر مجنون گذار آرد
 بهار عمر خواه ای دل وگرنه این چمن هر سال
 چو نسرين صد گل آرد بار و چون بلبل هزار آرد
 خدا را چون دل ریشم قراری بست با زلفت
 بفرما لعل نوشین را که زودش باقرار آرد
 در این باغ از خدا خواهد دگر پیرانه سر حافظ
 نشیند بر لب جویی و سروی در کنار آرد

سحر بلبل حکایت با صبا کرد
 که عشق روی گل با ما چه‌ها کرد
 از آن رنگ رخم خون در دل افتاد
 وز آن گلشن به خارم مبتلا کرد
 غلام همت آن نازنینم
 که کار خیر بی روی و ریا کرد

من از بیگانگان دیگر ننالم
که با من هر چه کرد آن آشنا کرد
گر از سلطان طمع کردم خطا بود
ور از دلبر وفا جستم جفا کرد
خوشش باد آن نسیم صبحگاهی
که درد شب نشینان را دوا کرد
نقاب گل کشید و زلف سنبل
گره بند قبای غنچه وا کرد
به هر سو بلبل عاشق در افغان
تنعم از میان باد صبا کرد
بشارت بر به کوی می فروشان
که حافظ توبه از زهد ریا کرد
وفا از خواجهگان شهر با من
کمال دولت و دین بوالوفا کرد

۳۸

بلبلی خون دلی خورد و گلی حاصل کرد
باد غیرت به صدش خار پریشان دل کرد
طوطی ای را به خیال شکری دل خوش بود
ناگهش سیل فنا نقش امل باطل کرد
قرۃ العین من آن میوه دل یادش باد
که چه آسان بشد و کار مرا مشکل کرد
ساروان بار من افتاد خدا را مددی
که امید کرمم همره این محمل کرد
روی خاکی و نم چشم مرا خوار مدار

۳۰

چرخ فیروزه طربخانه از این کهگل کرد
آه و فریاد که از چشم حسود مه چرخ
در لحد ماه کمان ابروی من منزل کرد
نزدی شاه رخ و فوت شد امکان حافظ
چه کنم بازی ایام مرا غافل کرد

۳۹

دل از من برد و روی از من نهان کرد
خدا را با که این بازی توان کرد
شب تنهاییم در قصد جان بود
خیالش لطف‌های بی‌کران کرد
چرا چون لاله خونین دل نباشم
که با ما نرگس او سرگران کرد
که را گویم که با این درد جان سوز
طیبیم قصد جان ناتوان کرد
بدان سان سوخت چون شمع که بر من
صراحی گریه و بربط فغان کرد
صبا گر چاره داری وقت وقت است
که درد اشتیاقم قصد جان کرد
میان مهربانان کی توان گفت
که یار ما چنین گفت و چنان کرد
عدو با جان حافظ آن نکردی
که تیر چشم آن ابرو کمان کرد

۳۱

دست در حلقه آن زلف دوتا نتوان کرد
 تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد
 آن چه سعی است من اندر طلبت بنمایم
 این قدر هست که تغییر قضا نتوان کرد
 دامن دوست به صد خون دل افتاد به دست
 به فسوسی که کند خصم رها نتوان کرد
 عارضش را به مثل ماه فلک نتوان گفت
 نسبت دوست به هر بی سر و پا نتوان کرد
 سروبالای من آن گه که درآید به سماع
 چه محل جامه جان را که قبا نتوان کرد
 نظر پاک تواند رخ جانان دیدن
 که در آینه نظر جز به صفا نتوان کرد
 مشکل عشق نه در حوصله دانش ماست
 حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد
 غیر تم کشت که محبوب جهانی لیکن
 روز و شب عربده با خلق خدا نتوان کرد
 من چه گویم که تو را نازکی طبع لطیف
 تا به حدیست که آهسته دعا نتوان کرد
 بجز ابروی تو محراب دل حافظ نیست
 طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

یاد باد آن که ز ما وقت سفر یاد نکرد
 به وداعی دل غمدیده ما شاد نکرد

آن جوان بخت که می‌زد رقم خیر و قبول
بنده پیر ندانم ز چه آزاد نکرد
کاغذین جامه به خوناب بشویم که فلک
رهنمونیم به پای علم داد نکرد
دل به امید صدایی که مگر در تو رسد
ناله‌ها کرد در این کوه که فرهاد نکرد
سایه تا بازگرفتی ز چمن مرغ سحر
آشیان در شکن طره شمشاد نکرد
شاید ار پیک صبا از تو بیاموزد کار
زان که چالاکتر از این حرکت باد نکرد
کلک مشاطه صنعتش نکشد نقش مراد
هر که اقرار بدین حسن خداداد نکرد
مطربا پرده بگردان و بزن راه عراق
که بدین راه بشد یار و ز ما یاد نکرد
غزلیات عراقیست سرود حافظ
که شنید این ره دلسوز که فریاد نکرد

42

دیدنی ای دل که غم عشق دگر بار چه کرد
چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد
آه از آن نرگس جادو که چه بازی انگیخت
آه از آن مست که با مردم هشیار چه کرد
اشک من رنگ شفق یافت ز بی‌مهری یار
طالع بی‌شفقت بین که در این کار چه کرد
برقی از منزل لیلی بدرخشید سحر

وہ کہ با خرمن مجنون دل افگار چه کرد
ساقیا جام می‌ام ده که نگارنده غیب
نیست معلوم که در پرده اسرار چه کرد
آن که پرنقش زد این دایره مینایی
کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد
فکر عشق آتش غم در دل حافظ زد و سوخت
یار دیرینه ببینید که با یار چه کرد

43

سال‌ها دل طلب جام جم از ما می‌کرد
وان چه خود داشت ز بیگانه تمنا می‌کرد
گوهری کز صدف کون و مکان بیرون است
طلب از گمشدگان لب دریا می‌کرد
مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش
کو به تأیید نظر حل معما می‌کرد
دیدمش خرم و خندان قدح باده به دست
و اندر آن آینه صد گونه تماشا می‌کرد
گفتم این جام جهان بین به تو کی داد حکیم
گفت آن روز که این گنبد مینا می‌کرد
بی دلی در همه احوال خدا با او بود
او نمی‌دیدش و از دور خدا را می‌کرد
این همه شعبده خویش که می‌کرد این جا
سامری پیش عصا و ید بیضا می‌کرد
گفت آن یار کز او گشت سر دار بلند
جرمش این بود که اسرار هویدا می‌کرد

۳۴

فیض روح القدس ار باز مدد فرماید
دیگران هم بکنند آن چه مسیحا می‌کرد
گفتمش سلسله زلف بتان از پی چیست
گفت حافظ گله‌ای از دل شیدا می‌کرد

۴۴

چه مستیست ندانم که رو به ما آورد
که بود ساقی و این باده از کجا آورد
تو نیز باده به چنگ آر و راه صحرا گیر
که مرغ نغمه سرا ساز خوش نوا آورد
دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن
که باد صبح نسیم گره گشا آورد
رسیدن گل و نسرين به خیر و خوبی باد
بنفشه شاد و کش آمد سمن صفا آورد
صبا به خوش خیری هدهد سلیمان است
که مژده طرب از گلشن سبا آورد
علاج ضعف دل ما کرشمه ساقیست
برآر سر که طیب آمد و دوا آورد
مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ
چرا که وعده تو کردی و او به جا آورد
به تنگ چشمی آن ترک لشکری نازم
که حمله بر من درویش یک قبا آورد
فلک غلامی حافظ کنون به طوع کند
که التجا به در دولت شما آورد

۳۵

دلم جز مهر مه رویان طریقی بر نمی‌گیرد
 ز هر در می‌دهم پندش ولیکن در نمی‌گیرد
 خدا را ای نصیحتگو حدیث ساغر و می‌گو
 که نقشی در خیال ما از این خوشتر نمی‌گیرد
 بیا ای ساقی گلرخ بیاور باده رنگین
 که فکری در درون ما از این بهتر نمی‌گیرد
 صراحی می‌کشم پنهان و مردم دفتر انگارند
 عجب گر آتش این زرق در دفتر نمی‌گیرد
 من این دلق مرقع را بخوام سوختن روزی
 که پیر می‌فروشانش به جامی بر نمی‌گیرد
 از آن رو هست یاران را صفاها با می‌لعلش
 که غیر از راستی نقشی در آن جوهر نمی‌گیرد
 سر و چشمی چنین دلکش تو گویی چشم از او بردوز
 برو کاین وعظ بی‌معنی مرا در سر نمی‌گیرد
 نصیحتگوی رندان را که با حکم قضا جنگ است
 دلش بس تنگ می‌بینم مگر ساغر نمی‌گیرد
 میان گریه می‌خندم که چون شمع اندر این مجلس
 زبان آتشینم هست لیکن در نمی‌گیرد
 چه خوش صید دلم کردی بنام چشم مستت را
 که کس مرغان وحشی را از این خوشتر نمی‌گیرد
 سخن در احتیاج ما و استغنای معشوق است
 چه سود افسونگری ای دل که در دلیر نمی‌گیرد
 من آن آینه را روزی به دست آرم سکندروار
 اگر می‌گیرد این آتش زمانی ور نمی‌گیرد

خدا را رحمی ای منعم که درویش سر کویت
دری دیگر نمی‌داند رهی دیگر نمی‌گیرد
بدین شعر تر شیرین ز شاهنشاه عجب دارم
که سر تا پای حافظ را چرا در زر نمی‌گیرد

46

دمی با غم به سر بردن جهان یک سر نمی‌ارزد
به می بفروش دلق ما کز این بهتر نمی‌ارزد
به کوی می فروشانش به جامی بر نمی‌گیرند
زهی سجاده تقوا که یک ساغر نمی‌ارزد
رقیبم سرزنش‌ها کرد کز این باب رخ برتاب
چه افتاد این سر ما را که خاک در نمی‌ارزد
شکوه تاج سلطانی که بیم جان در او درج است
کلاهی دلکش است اما به ترک سر نمی‌ارزد
چه آسان می‌نمود اول غم دریا به بوی سود
غلط کردم که این طوفان به صد گوهر نمی‌ارزد
تو را آن به که روی خود ز مشتاقان بیوشانی
که شادی جهان گیری غم لشکر نمی‌ارزد
چو حافظ در قناعت کوش و از دنیای دون بگذر
که یک جو منت دونان دو صد من زر نمی‌ارزد

47

راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد
شعری بخوان که با او رطل گران توان زد
بر آستان جانان گر سر توان نهادن

۳۷

گلبانگ سربلندی بر آسمان توان زد
قد خمیده ما سهلت نماید اما
بر چشم دشمنان تیر از این کمان توان زد
در خانقه نگنجد اسرار عشقبازی
جام می مغانه هم با مغان توان زد
درویش را نباشد برگ سرای سلطان
ماییم و کهنه دلقی کاتش در آن توان زد
اهل نظر دو عالم در یک نظر ببازند
عشق است و داو اول بر نقد جان توان زد
گر دولت وصال خواهد دری گشودن
سرها بدین تخیل بر آستان توان زد
عشق و شباب و رندی مجموعه مراد است
چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد
شد رهن سلامت زلف تو وین عجب نیست
گر راه زن تو باشی صد کاروان توان زد
حافظ به حق قرآن کز شید و زرق بازای
باشد که گوی عیشی در این جهان توان زد

48

به حسن و خلق و وفا کس به یار ما نرسد
تو را در این سخن انکار کار ما نرسد
اگر چه حسن فروشان به جلوه آمده‌اند
کسی به حسن و ملاحظت به یار ما نرسد
به حق صحبت دیرین که هیچ محرم راز
به یار یک جهت حق گزار ما نرسد

هزار نقش برآید ز کلک صنع و یکی

به دلپذیری نقش نگار ما نرسد

هزار نقد به بازار کائنات آرند

یکی به سکه صاحب عیار ما نرسد

دریغ قافله عمر کان چنان رفتند

که گردشان به هوای دیار ما نرسد

دلا ز رنج حسودان مرنج و واثق باش

که بد به خاطر امیدوار ما نرسد

چنان بزی که اگر خاک ره شوی کس را

غبار خاطری از رهگذار ما نرسد

بسوخت حافظ و ترسم که شرح قصه او

به سمع پادشه کامگار ما نرسد

49

من و انکار شراب این چه حکایت باشد

غالباً این قدرم عقل و کفایت باشد

تا به غایت ره میخانه نمی دانستم

ور نه مستوری ما تا به چه غایت باشد

زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز

تا تو را خود ز میان با که عنایت باشد

زاهد ار راه به رندی نبرد معذور است

عشق کاریست که موقوف هدایت باشد

من که شبها ره تقوا زدهام با دف و چنگ

این زمان سر به ره آرم چه حکایت باشد

بنده پیر مغانم که ز جهلم برهاند

۳۹

پیر ما هر چه کند عین عنایت باشد
دوش از این غصه نخفتم که رفیقی می‌گفت
حافظ ار مست بود جای شکایت باشد

50

خوش است خلوت اگر یار یار من باشد
نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد
من آن نگین سلیمان به هیچ نستانم
که گاه گاه بر او دست اهرمن باشد
روا مدار خدایا که در حریم وصال
رفیق محرم و حرمان نصیب من باشد
همای گو مفکن سایه شرف هرگز
در آن دیار که طوطی کم از زغن باشد
بیان شوق چه حاجت که سوز آتش دل
توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد
هوای کوی تو از سر نمی‌رود آری
غریب را دل سرگشته با وطن باشد
به سان سوسن اگر ده زبان شود حافظ
چو غنچه پیش تو اش مهر بر دهن باشد

51

کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد
یک نکته از این معنی گفتیم و همین باشد

از لعل تو گر یابم انگشتری زنهار
صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد
غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل
شاید که چو وابینی خیر تو در این باشد
هر کو نکند فهمی زین کلک خیال انگیز
نقشش به حرام ار خود صورتگر چین باشد
جام می و خون دل هر یک به کسی دادند
در دایره قسمت اوضاع چنین باشد
در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود
کاین شاهد بازاری وان پرده نشین باشد
آن نیست که حافظ را رندی بشد از خاطر
کاین سابقه پیشین تا روز پسین باشد

52

نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد
عالم پیر دگر باره جوان خواهد شد
ارغوان جام عقیقی به سمن خواهد داد
چشم نرگس به شقایق نگران خواهد شد
این تطاول که کشید از غم هجران بلبل
تا سر پرده گل نعره زنان خواهد شد
گر ز مسجد به خرابات شدم خرده مگیر
مجلس و عطر دراز است و زمان خواهد شد
ای دل ار عشرت امروز به فردا فکنی
مایه نقد بقا را که ضمان خواهد شد
ماه شعبان منه از دست قدح کاین خورشید

۴۱

از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد
گل عزیز است غنیمت شمردش صحبت
که به باغ آمد از این راه و از آن خواهد شد
مطربا مجلس انس است غزل خوان و سرود
چند گویی که چنین رفت و چنان خواهد شد
حافظ از بهر تو آمد سوی اقلیم وجود
قدمی نه به وداعش که روان خواهد شد

53

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد
زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد
آن همه ناز و تنعم که خزان می فرمود
عاقبت در قدم باد بهار آخر شد
شکر ایزد که به اقبال کله گوشه گل
نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد
صبح امید که بد معتکف پرده غیب
گو برون آی که کار شب تار آخر شد
آن پریشانی شب های دراز و غم دل
همه در سایه گیسوی نگار آخر شد
باورم نیست ز بدعهدی ایام هنوز
قصه غصه که در دولت یار آخر شد
ساقیا لطف نمودی قدحت پرمی باد
که به تدبیر تو تشویش خمار آخر شد
در شمار ار چه نیارود کسی حافظ را
شکر کان محنت بی حد و شمار آخر شد

یاری اندر کس نمی‌بینیم یاران را چه شد
دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد
آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست
خون چکید از شاخ گل باد بهاران را چه شد
کس نمی‌گوید که یاری داشت حق دوستی
حق شناسان را چه حال افتاد یاران را چه شد
لعلی از کان مروت بر نیامد سال‌هاست
تابش خورشید و سعی باد و باران را چه شد
شهر یاران بود و خاک مهربانان این دیار
مهربانی کی سر آمد شهر یاران را چه شد
گوی توفیق و کرامت در میان افکنده‌اند
کس به میدان در نمی‌آید سواران را چه شد
صدهزاران گل شکفت و بانگ مرغی برنخاست
عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد
زهره سازی خوش نمی‌سازد مگر عودش بسوخت
کس ندارد ذوق مستی میگساران را چه شد
حافظ اسرار الهی کس نمی‌داند خموش
از که می‌پرسی که دور روزگاران را چه شد

زاهد خلوت نشین دوش به میخانه شد
از سر پیمان برفت با سر پیمان شد
صوفی مجلس که دی جام و قدح می‌شکست

باز به یک جرعه می عاقل و فرزانه شد
شاهد عهد شباب آمده بودش به خواب
باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد
مغیبه‌ای می‌گذشت راهزن دین و دل
در پی آن آشنا از همه بیگانه شد
آتش رخسار گل خرمن بلبل بسوخت
چهره خندان شمع آفت پروانه شد
گریه شام و سحر شکر که ضایع نگشت
قطره باران ما گوهر یک دانه شد
نرگس ساقی بخواند آیت افسونگری
حلقه اوراد ما مجلس افسانه شد
منزل حافظ کنون بارگه پادشاست
دل بر دلدار رفت جان بر جانانه شد

56

در نمازم خم ابروی تو با یاد آمد
حالتی رفت که محراب به فریاد آمد
از من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار
کان تحمل که تو دیدی همه بر باد آمد
باد صافی شد و مرغان چمن مست شدند
موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد
بوی بهبود ز اوضاع جهان می‌شنوم
شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد
ای عروس هنر از بخت شکایت منما
حجله حسن بیارای که داماد آمد

۴۴

دلفریبان نباتی همه زیور بستند
دلبر ماست که با حسن خداداد آمد
زیر بارند درختان که تعلق دارند
ای خوشا سرو که از بار غم آزاد آمد
مطرب از گفته حافظ غزلی نغز بخوان
تا بگویم که ز عهد طربم یاد آمد

57

مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد
هدهد خوش خبر از طرف سیا باز آمد
برکش ای مرغ سحر نغمه داوودی باز
که سلیمان گل از باد هوا باز آمد
عارفی کو که کند فهم زبان سوسن
تا بپرسد که چرا رفت و چرا باز آمد
مردمی کرد و کرم لطف خداداد به من
کان بت ماه رخ از راه وفا باز آمد
لاله بوی می نوشین بشنید از دم صبح
داغ دل بود به امید دوا باز آمد
چشم من در ره این قافله راه بماند
تا به گوش دلم آواز در ا باز آمد
گر چه حافظ در رنجش زد و پیمان بشکست
لطف او بین که به لطف از در ما باز آمد

هر که شد محرم دل در حرم یار بماند
 وان که این کار ندانست در انکار بماند
 اگر از پرده برون شد دل من عیب مکن
 شکر ایزد که نه در پرده پندار بماند
 صوفیان واستندند از گرو می همه رخت
 دلق ما بود که در خانه خمار بماند
 محتسب شیخ شد و فسق خود از یاد ببرد
 قصه ماست که در هر سر بازار بماند
 هر می لعل کز آن دست بلورین ستدیم
 آب حسرت شد و در چشم گهربار بماند
 جز دل من کز ازل تا به ابد عاشق رفت
 جاودان کس نشنیدیم که در کار بماند
 گشت بیمار که چون چشم تو گردد نرگس
 شیوه تو نشدش حاصل و بیمار بماند
 از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر
 یادگاری که در این گنبد دوار بماند
 داشتم دلقی و صد عیب مرا می پوشید
 خرقة رهن می و مطرب شد و زنار بماند
 بر جمال تو چنان صورت چین حیران شد
 که حدیثش همه جا در در و دیوار بماند
 به تماشاگاه زلفش دل حافظ روزی
 شد که باز آید و جاوید گرفتار بماند

حسب حالی ننوشتی و شد ایامی چند
 محرمی کو که فرستم به تو پیغامی چند
 ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید
 هم مگر پیش نهد لطف شما گامی چند
 چون می از خم به سیو رفت و گل افکند نقاب
 فرصت عیش نگه دار و بزن جامی چند
 قند آمیخته با گل نه علاج دل ماست
 بوسه‌ای چند برآمیز به دشنامی چند
 زاهد از کوچه رندان به سلامت بگذر
 تا خرابیت نکند صحبت بدنامی چند
 عیب می جمله چو گفתי هنرش نیز بگو
 نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند
 ای گدایان خرابات خدا یار شماست
 چشم انعام مدارید ز انعامی چند
 پیر میخانه چه خوش گفت به دردی کش خویش
 که مگو حال دل سوخته با خامی چند
 حافظ از شوق رخ مهر فروغ تو بسوخت
 کامگارا نظری کن سوی ناکامی چند

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند
 واندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند
 بیخود از شمشعه پرتو ذاتم کردند

باده از جام تجلی صفاتم دادند
چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی
آن شب قدر که این تازه براتم دادند
بعد از این روی من و آینه وصف جمال
که در آن جا خیر از جلوه ذاتم دادند
من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب
مستحق بودم و این‌ها به زکاتم دادند
هاتف آن روز به من مژده این دولت داد
که بدان جور و جفا صبر و ثباتم دادند
این همه شهید و شکر کز سخنم می‌ریزد
اجر صبریست کز آن شاخ نباتم دادند
همت حافظ و انفاس سحرخیزان بود
که ز بند غم ایام نجاتم دادند

61

دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند
گل آدم بسرشتند و به پیمانہ زدند
ساکنان حرم ستر و عفاف ملکوت
با من راه نشین بادہ مستانہ زدند
آسمان بار امانت نتوانست کشید
قرعہ کار بہ نام من دیوانہ زدند
جنگ ہفتاد و دو ملت ہمہ را عذر بنہ
چون ندیدند حقیقت رہ افسانہ زدند
شکر ایزد کہ میان من و او صلح افتاد
صوفیان رقص کنان ساغر شکرانہ زدند

آتش آن نیست که از شعله او خندد شمع
آتش آن است که در خرمن پروانه زدند
کس چو حافظ نگشاد از رخ اندیشه نقاب
تا سر زلف سخن را به قلم شانه زدند

62

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند
نیاز نیم شبی دفع صد بلا بکند
عتاب یار پری چهره عاشقانه بکش
که یک کرشمه تلافی صد جفا بکند
ز ملک تا ملکوتش حجاب بردارند
هر آن که خدمت جام جهان نما بکند
طیب عشق مسیحادم است و مشفق لیک
چو درد در تو نبیند که را دوا بکند
تو با خدای خود انداز کار و دل خوش دار
که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند
ز بخت خفته ملولم بود که بیداری
به وقت فاتحه صبح یک دعا بکند
بسوخت حافظ و بویی به زلف یار نبرد
مگر دلالت این دولتش صبا بکند

63

در نظریازی ما بی‌خبران حیرانند
من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند

عاقلان نقطه پرگار وجودند ولی
عشق داند که در این دایره سرگردانند
جلوه گاه رخ او دیده من تنها نیست
ماه و خورشید همین آینه می‌گردانند
عهد ما با لب شیرین دهنان بست خدا
ما همه بنده و این قوم خداوندانند
مفلسانیم و هوای می و مطرب داریم
آه اگر خرقه پشمین به گرو نستانند
وصل خورشید به شبیره اعمی نرسد
که در آن آینه صاحب نظران حیرانند
لاف عشق و گله از یار زهی لاف دروغ
عشقبازان چنین مستحق هجرانند
مگر چشم سیاه تو بیاموزد کار
ور نه مستوری و مستی همه کس نتوانند
گر به زهتگه ارواح برد بوی تو باد
عقل و جان گوهر هستی به نثار افشانند
زاهد ار رندی حافظ نکند فهم چه شد
دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند
گر شوند آگه از اندیشه ما مغیچگان
بعد از این خرقه صوفی به گرو نستانند

غلام نرگس مست تو تاجدارانند
خراب باده لعل تو هوشیارانند
تو را صبا و مرا آب دیده شد غماز

و گر نه عاشق و معشوق رازدارانند
ز زیر زلف دوتا چون گذر کنی بنگر
که از یمین و یسارت چه سوگوارانند
گذار کن چو صبا بر بنفشه زار و ببین
که از تطاول زلفت چه بی‌قرارانند
نصیب ماست بهشت ای خدانشناس برو
که مستحق کرامت گناهکارانند
نه من بر آن گل عارض غزل سرایم و بس
که عندلیب تو از هر طرف هزارانند
تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من
پیاده می‌روم و هم‌رهان سوارانند
بیا به میکده و چهره ارغوانی کن
مرو به صومعه کان جا سیاه کارانند
خلاص حافظ از آن زلف تابدار مباد
که بستگان کمند تو رستگار انند

65

آنان که خاک را به نظر کیمیا کنند
آیا بود که گوشه چشمی به ما کنند
دردم نهفته به ز طبیبان مدعی
باشد که از خزانه غییم دوا کنند
معشوق چون نقاب ز رخ در نمی‌کشد
هر کس حکایتی به تصور چرا کنند
چون حسن عاقبت نه به رندی و زاهدیست
آن به که کار خود به عنایت رها کنند

بی معرفت مباش که در من بزیذ عشق
اهل نظر معامله با آشنا کنند

حالی درون پرده بسی فتنه می‌رود
تا آن زمان که پرده برافتد چه‌ها کنند
گر سنگ از این حدیث بنالد عجب مدار
صاحب دلان حکایت دل خوش ادا کنند
می‌خور که صد گناه ز اغیار در حجاب
بهتر ز طاعتی که به روی و ریا کنند

پیراهنی که آید از او بوی یوسفم
ترسم برادران غیورش قبا کنند
بگذر به کوی میکده تا زمره حضور
اوقات خود ز بهر تو صرف دعا کنند

پنهان ز حاسدان به خودم خوان که منعمان
خیر نمان برای رضای خدا کنند
حافظ دوام وصل میسر نمی‌شود
شاهان کم التفات به حال گدا کنند

66

دانی که چنگ و عود چه تقریر می‌کنند
پنهان خورید باده که تعزیر می‌کنند
ناموس عشق و رونق عشاق می‌برند
عیب جوان و سرزنش پیر می‌کنند
جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز
باطل در این خیال که اکسیر می‌کنند
گویند رمز عشق مگویند و مشنوبید

۵۲

مشکل حکایتیست که تقریر می‌کنند
ما از برون در شده مغرور صد فریب
تا خود درون پرده چه تدبیر می‌کنند
نشویش وقت پیر مغان می‌دهند باز
این سالکان نگر که چه با پیر می‌کنند
صد ملک دل به نیم نظر می‌توان خرید
خوبان در این معامله تقصیر می‌کنند
قومی به جد و جهد نهادند وصل دوست
قومی دگر حواله به تقدیر می‌کنند
فی الجملة اعتماد مکن بر ثبات دهر
کاین کار خانه‌ایست که تغییر می‌کنند
می‌خور که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب
چون نیک بنگری همه تزویر می‌کنند

67

بود آیا که در می‌کده‌ها بگشایند
گره از کار فرو بسته ما بگشایند
اگر از بهر دل زاهد خود بین بستند
دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند
به صفای دل رندان صیوحی زدگان
بس در بسته به مفتاح دعا بگشایند
نامه تعزیت دختر رز بنویسید
تا همه مغیچگان زلف دوتا بگشایند
گیسوی چنگ ببرید به مرگ می‌ناب
تا حریفان همه خون از مژه‌ها بگشایند

۵۳

در میخانه ببستند خدایا مپسند
که در خانه تزویر و ریا بگشایند
حافظ این خرقه که داری تو ببینی فردا
که چه زنار ز زیرش به دعا بگشایند

68

پیش از اینت پیش از این اندیشه عشاق بود
مهرورزی تو با ما شهره آفاق بود
یاد باد آن صحبت شبها که با نوشین لبان
بحث سر عشق و ذکر حلقه عشاق بود
پیش از این کاین سقف سبز و طاق مینا برکشند
منظر چشم مرا ابروی جانان طاق بود
از دم صبح ازل تا آخر شام ابد
دوستی و مهر بر یک عهد و یک میثاق بود
سایه معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد
ما به او محتاج بودیم او به ما مشتاق بود
حسن مه رویان مجلس گر چه دل می برد و دین
بحث ما در لطف طبع و خوبی اخلاق بود
بر در شاهم گدایی نکته‌ای در کار کرد
گفت بر هر خوان که بنشستم خدا رزاق بود
رشته تسبیح اگر بگسست معذورم بدار
دستم اندر دامن ساقی سیمین ساق بود
در شب قدر از صبوحی کرده‌ام عییم مکن
سرخوش آمد یار و جامی بر کنار طاق بود
شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد
دفتر نسرین و گل را زینت اوراق بود

۵۴

دوش در حلقه ما قصه گیسوی تو بود
تا دل شب سخن از سلسله موی تو بود
دل که از ناوک مژگان تو در خون می‌گشت
باز مشتاق کمانخانه ابروی تو بود
هم عفاالله صبا کز تو پیامی می‌داد
ور نه در کس نرسیدیم که از کوی تو بود
عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت
فتنه انگیز جهان غمزه جادوی تو بود
من سرگشته هم از اهل سلامت بودم
دام راهم شکن طره هندوی تو بود
بگشا بند قبا تا بگشاید دل من
که گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود
به وفای تو که بر تربیت حافظ بگذر
کز جهان می‌شد و در آرزوی روی تو بود

دوش می‌آمد و رخساره بر افروخته بود
تا کجا باز دل غمزده‌ای سوخته بود
رسم عاشق کشی و شیوه شهرآشویی
جامه‌ای بود که بر قامت او دوخته بود
جان عشاق سپند رخ خود می‌دانست
و آتش چهره بدین کار بر افروخته بود

گر چه می‌گفت که زارت بگشتم می‌دیدم
که نهانش نظری با من دلسوخته بود
کفر زلفش ره دین می‌زد و آن سنگین دل
در پی اش مشعلی از چهره برافروخته بود
دل بسی خون به کف آورد ولی دیده بریخت
الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود
یار مفروش به دنیا که بسی سود نکرد
آن که یوسف به زر ناسره بفروخته بود
گفت و خوش گفت برو خرقة بسوزان حافظ
یا رب این قلب شناسی ز که آموخته بود

71

آن یار کز او خانه ما جای پری بود
سر تا قدمش چون پری از عیب بری بود
دل گفت فروکش کنم این شهر به بویش
بیچاره ندانست که یارش سفری بود
تنها نه ز راز دل من پرده برافتاد
تا بود فلک شیوه او پرده دری بود
منظور خردمند من آن ماه که او را
با حسن ادب شیوه صاحب نظری بود
از چنگ منش اختر بدمهر به در برد
آری چه کنم دولت دور قمری بود
عذری بنه ای دل که تو درویشی و او را
در مملکت حسن سر تاجوری بود
اوقات خوش آن بود که با دوست به سر رفت

۵۶

باقی همه بی‌حاصلی و بی‌خبری بود
خوش بود لب آب و گل و سبزه و نسرين
افسوس که آن گنج روان رهگذری بود
خود را بکش ای بلبل از این رشک که گل را
با باد صبا وقت سحر جلوه گری بود
هر گنج سعادت که خدا داد به حافظ
از یمن دعای شب و ورد سحری بود

72

خوشا دلی که مدام از پی نظر نرود
به هر درش که بخوانند بی‌خبر نرود
طمع در آن لب شیرین نکردنم اولی
ولی چگونه مگس از پی شکر نرود
سواد دیده غمدیده‌ام به اشک مشوی
که نقش خال توام هرگز از نظر نرود
ز من چو باد صبا بوی خود دریغ مدار
چرا که بی سر زلف توام به سر نرود
دلا مباش چنین هرزه گرد و هرجایی
که هیچ کار ز پیشت بدین هنر نرود
مکن به چشم حقارت نگاه در من مست
که آبروی شریعت بدین قدر نرود
من گدا هوس سروقامتی دارم
که دست در کمرش جز به سیم و زر نرود
تو کز مکارم اخلاق عالمی دگری
وفای عهد من از خاطرت به در نرود

۵۷

سیاه نام‌تر از خود کسی نمی‌بینم
چگونه چون قلمم دود دل به سر نرود
به تاج هدهدم از ره مبر که باز سفید
چو باشه در پی هر صید مختصر نرود
بیار باده و اول به دست حافظ ده
به شرط آن که ز مجلس سخن به در نرود

73

بر سر آنم که گر ز دست برآید
دست به کاری زخم که غصه سر آید
خلوت دل نیست جای صحبت اضعاد
دیو چو بیرون رود فرشته درآید
صحبت حکام ظلمت شب یلداست
نور ز خورشید جوی بو که برآید
بر در ارباب بی‌مروت دنیا
چند نشینی که خواجه کی به درآید
ترک گدایی مکن که گنج بیابی
از نظر ره روی که در گذر آید
صالح و طالح متاع خویش نمودند
تا که قبول افتند و که در نظر آید
بلبل عاشق تو عمر خواه که آخر
باغ شود سبز و شاخ گل به بر آید
غفلت حافظ در این سراچه عجب نیست
هر که به میخانه رفت بی‌خبر آید

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سر آید
گفتم که ماه من شو گفتا اگر بر آید
گفتم ز مهرورزان رسم وفا بیاموز
گفتا ز خویرویان این کار کمتر آید
گفتم که بر خیالت راه نظر ببندم
گفتا که شب رو است او از راه دیگر آید
گفتم که بوی زلفت گمراه عالمم کرد
گفتا اگر بدانی هم اوت رهبر آید
گفتم خوشا هوایی کز باد صبح خیزد
گفتا خنک نسیمی کز کوی دلبر آید
گفتم که نوش لعلت ما را به آرزو کشت
گفتا تو بندگی کن کو بنده پرور آید
گفتم دل رحیمت کی عزم صلح دارد
گفتا مگوی با کس تا وقت آن در آید
گفتم زمان عشرت دیدی که چون سر آمد
گفتا خموش حافظ کابین غصه هم سر آید

مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید
که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید
از غم هجر مکن ناله و فریاد که دوش
زدهام فالی و فریاد رسی می آید
ز آتش وادی ایمن نه منم خرم و بس
موسی آنجا به امید قبسی می آید

هیچ کس نیست که در کوی تو اش کاری نیست

هر کس آنجا به طریق هوسی می آید
کس ندانست که منزلگه معشوق کجاست
این قدر هست که بانگ جرسی می آید
جرعه ای ده که به میخانه ارباب کرم
هر حریفی ز پی ملتسمی می آید
دوست را گر سر پرسیدن بیمار غم است
گو بران خوش که هنوزش نفسی می آید
خبر بلبل این باغ بپرسید که من
نالهای می شنوم کز قفسی می آید
یار دارد سر صید دل حافظ یاران
شاهبازی به شکار مگسی می آید

۷۶

معاشران گره از زلف یار باز کنید
شبی خوش است بدین قصه اش دراز کنید
حضور خلوت انس است و دوستان جمعند
و ان یکاد بخوانید و در فراز کنید
رباب و چنگ به بانگ بلند می گویند
که گوش هوش به پیغام اهل راز کنید
به جان دوست که غم پرده بر شما ندرد
گر اعتماد بر الطاف کار ساز کنید
میان عاشق و معشوق فرق بسیار است
چو یار ناز نماید شما نیاز کنید
نخست موعظه پیر صحبت این حرف است
که از مصاحب ناجنس احتراز کنید
هر آن کسی که در این حلقه نیست زنده به عشق
بر او نمرده به فتوای من نماز کنید

۶۰

وگر طلب کند انعامی از شما حافظ
حوالتش به لب یار دلنواز کنید

۷۷

روی بنمای و وجود خودم از یاد ببر
خرمن سوختگان را همه گو باد ببر
ما چو دادیم دل و دیده به طوفان بلا
گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر
زلف چون عنبر خامش که ببوید هیئات
ای دل خام طمع این سخن از یاد ببر
سینه گو شعله آتشکده فارس بکش
دیده گو آب رخ دجله بغداد ببر
دولت پیر مغان باد که باقی سهل است
دیگری گو برو و نام من از یاد ببر
سعی نابرده در این راه به جایی نرسی
مزد اگر می‌طلبی طاعت استاد ببر
روز مرگم نفسی وعده دیدار بده
وان گهم تا به لحد فارغ و آزاد ببر
دوش می‌گفت به مژگان درازت بکشم
یا رب از خاطرش اندیشه بیداد ببر
حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر یار
برو از درگهش این ناله و فریاد ببر

۷۸

یوسف گم گشته باز آید به کنعان غم مخور
کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور

ای دل غمدیده حالت به شود دل بد مکن
وین سر شوریده باز آید به سامان غم مخور

گر بهار عمر باشد باز بر تخت چمن
چتر گل در سر کشی ای مرغ خوشخوان غم مخور

(نگشت) دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نرفت
دائما یکسان نباشد حال دوران غم مخور

هان مشو نومید چون واقف نه‌ای از سر غیب
باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور

ای دل ار سیل فنا بنیاد هستی بر کند
چون تو را نوح است کشتییان ز طوفان غم مخور

در بیابان گر به شوق کعبه خواهی زد قدم
سرزنشها گر کند خار مگیلان غم مخور

گر چه منزل بس خطرناک است و مقصد بس بعید
هیچ راهی نیست کان را نیست پایان غم مخور

حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب
جمله می‌داند خدای حال گردان غم مخور

حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار
تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

بیا و کشتی ما در شط شراب انداز
خروش و ولوله در جان شیخ و شاب انداز

مرا به کشتی باده در افکن ای ساقی
که گفته‌اند نکویی کن و در آب انداز

ز کوی میکده برگشته‌ام ز راه خطا
مرا دگر ز کرم باره صواب انداز
بیار زان می گلرنگ مشک بو جامی
شرار رشک و حسد در دل گلاب انداز
اگر چه مست و خرابم تو نیز لطفی کن
نظر بر این دل سرگشته خراب انداز
به نیمشب اگر آفتاب می‌باید
ز روی دختر گلچهر رز نقاب انداز
مهل که روز وفاتم به خاک بسپارند
مرا به میکده بر در خم شراب انداز
ز جور چرخ چو حافظ به جان رسید دلت
به سوی دیو محن ناوک شهاب انداز

80

خیز و در کاسه زر آب طربناک انداز
پیشتر زان که شود کاسه سر خاک انداز
عاقبت منزل ما وادی خاموشان است
حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز
چشم آلوده نظر از رخ جانان دور است
بر رخ او نظر از آینه پاک انداز
به سر سبز تو ای سرو که گر خاک شوم
ناز از سر بنه و سایه بر این خاک انداز
دل ما را که ز مار سر زلف تو بخت
از لب خود به شفاخانه تریاک انداز
ملک این مزرعه دانی که ثباتی ندهد

۶۳

آتشی از جگر جام در املاک انداز
غسل در اشک زدم کاهل طریقت گویند
پاک شو اول و پس دیده بر آن پاک انداز
یا رب آن زاهد خودبین که به جز عیب ندید
دود آهیش در آینه ادراک انداز
چون گل از نکهت او جامه قبا کن حافظ
وین قبا در ره آن قامت چالاک انداز

81

دلم رمیده لولی و شیبست شور انگیز
دروغ و عده و قتال وضع و رنگ آمیز
فدای پیرهن چاک ماه رویان باد
هزار جامه تقوی و خرقة پرهیز
خیال خال تو با خود به خاک خواهم برد
که تا ز خال تو خاکم شود عبیر آمیز
فرشته عشق نداند که چیست ای ساقی
بخواه جام و گلابی به خاک آدم ریز
بیاله بر کفتم بند تا سحرگه حشر
به می ز دل ببرم هول روز رستاخیز
فقیر و خسته به درگاہت آمدم رحمی
که جز ولای توام نیست هیچ دست آویز
بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت
که در مقام رضا باش و از قضا مگریز
میان عاشق و معشوق هیچ حائل نیست
تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

دارم از زلف سیاهش گله چندان که می‌پرس
 که چنان ز او شده‌ام بی سر و سامان که می‌پرس
 کس به امید وفا ترک دل و دین مکناد
 که چنانم من از این کرده پشیمان که می‌پرس
 به یکی جرعه که آزار کسش در پی نیست
 زحمتی می‌کشم از مردم نادان که می‌پرس
 زاهد از ما به سلامت بگذر کاین می‌لعل
 دل و دین می‌برد از دست بدان سان که می‌پرس
 گفت و گوهاست در این راه که جان بگذارد
 هر کسی عربدهای این که مبین آن که می‌پرس
 پارسایی و سلامت هوسم بود ولی
 شیوه‌ای می‌کند آن نرگس فتان که می‌پرس
 گفتم از گوی فلک صورت حالی پرسم
 گفت آن می‌کشم اندر خم چوگان که می‌پرس
 گفتمش زلف به خون که شکستی گفتا
 حافظ این قصه دراز است به قرآن که می‌پرس

فکر بلبل همه آن است که گل شد یارش
 گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش
 دلربایی همه آن نیست که عاشق بکشند
 خواجه آن است که باشد غم خدمتگارش
 جای آن است که خون موج زند در دل لعل
 زین تغابن که خزف می‌شکند بازارش

بلبل از فیض گل آموخت سخن و نه نبود
این همه قول و غزل تعبیه در منقارش
ای که در کوچه معشوقه ما می‌گذری
بر حذر باش که سر می‌شکنند دیوارش
آن سفر کرده که صد قافله دل همزه اوست
هر کجا هست خدایا به سلامت دارش
صحبت عافیتت گر چه خوش افتاد ای دل
جانب عشق عزیز است فرومگذارش
صوفی سرخوش از این دست که کج کرد کلاه
به دو جام دگر آشفته شود دستارش
دل حافظ که به دیدار تو خوگر شده بود
ناز پرورد وصال است مجو آزارش

84

شراب تلخ می‌خواهم که مردافکن بود زورش
که تا یک دم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش
سماط دهر دون پرور ندارد شهد آسایش
مذاق حرص و آز ای دل بشو از تلخ و از شورش
بیاور می که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن
به لعب زهره چنگی و مریخ سلحشورش
کمند صید بهرامی بیفکن جام جم بردار
که من پیمودم این صحرا نه بهرام است و نه گورش
بیا تا در می صاقیت راز دهر بنمایم
به شرط آن که نمایی به کج طبعان دل کورش
نظر کردن به درویشان منافی بزرگی نیست

سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با مورش

کمان ابروی جانان نمی‌پیچد سر از حافظ

ولیکن خنده می‌آید بدین بازوی بی زورش

85

دوش با من گفت پنهان کاردانی تیز هوش

وز شما پنهان نشاید کرد سر می فروش

گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع

سخت می‌گردد جهان بر مردمان سخت‌کوش

وان گهم در داد جامی کز فروغش بر فلک

ز هره در رقص آمد و بریبط زنان می‌گفت نوش

با دل خونین لب خندان بی‌اور همچو جام

نی گرت زخمی رسد آبی چو چنگ اندر خروش

تا نگردی آشنا زین پرده رمزی نشنوی

گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش

گوش کن پند ای پسر وز بهر دنیا غم مخور

گفتمت چون در حدیثی گر توانی داشت هوش

در حریم عشق نتوان زد دم از گفت و شنید

زان که آنجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش

بر بساط نکته دانان خود فروشی شرط نیست

یا سخن دانسته گو ای مرد عاقل یا خموش

ساقیا می‌ده که رندی‌های حافظ فهم کرد

آصف صاحب قران جرم بخش عیب پوش

کنار آب و پای بید و طبع شعر و یاری خوش
 معاشر دلبری شیرین و ساقی گلعداری خوش
 الا ای دولتی طالع که قدر وقت می‌دانی
 گوارا بادت این عشرت که داری روزگاری خوش
 هر آن کس را که در خاطر ز عشق دلبری باریست
 سپندی گو بر آتش نه که دارد کار و باری خوش
 عروس طبع را زیور ز فکر بکر می‌بندم
 بود کز دست ایامم به دست افتد نگاری خوش
 شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان
 که مهتابی دل افروز است و طرف لاله زاری خوش
 میی در کاسه چشم است ساقی را بنامیزد
 که مستی می‌کند با عقل و می‌بخشد خماری خوش
 به غفلت عمر شد حافظ بیا با ما به میخانه
 که شنگولان خوش داشت بیاموزند کاری خوش

زلف بر باد مده تا ندهی بر بادم
 ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم
 می مخور با همه کس تا نخورم خون جگر
 سر مکش تا نکشد سر به فلک فریادم
 زلف را حلقه مکن تا نکنی در بندم
 طره را تاب مده تا ندهی بر بادم
 یار بیگانه مشو تا نبری از خویشم
 غم اغیار مخور تا نکنی ناشادم

رخ برافروز که فارغ کنی از برگ گلم
قد برافراز که از سرو کنی آزادم
شمع هر جمع مشو و نه بسوزی ما را
یاد هر قوم مکن تا نروی از یادم
شهره شهر مشو تا نهم سر در کوه
شور شیرین منما تا نکنی فرهادم
رحم کن بر من مسکین و به فریادم رس
تا به خاک در آصف نرسد فریادم
حافظ از جور تو حاشا که بگرداند روی
من از آن روز که دربند توام آزادم

88

فاش می‌گویم و از گفته خود دلشادم
بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم
طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق
که در این دامگه حادثه چون افتادم
من ملک بودم و فردوس برین جایم بود
آدم آورد در این دیر خراب آبادم
سایه طوبی و دلجویی حور و لب حوض
به هوای سر کوی تو برفت از یادم
نیست بر لوح دلم جز الف قامت دوست
چه کنم حرف دگر یاد نداد استادم
کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت
یا رب از مادر گیتی به چه طالع زادم
تا شدم حلقه به گوش در میخانه عشق

هر دم آید غمی از نو به مبارک بادم
می خورد خون دلّم مردمک دیده سزاست
که چرا دل به جگرگوشه مردم دادم
پاک کن چهره حافظ به سر زلف ز اشک
ور نه این سیل دمامد ببرد بنیادم

89

سالها پیروی مذهب زندان کردم
تا به فتوی خرد حرص به زندان کردم
من به سرمنزله عنقا نه به خود بردم راه
قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم
سایه‌ای بر دل ریشم فکن ای گنج روان
که من این خانه به سودای تو ویران کردم
توبه کردم که نیوسم لب ساقی و کنون
می‌گزم لب که چرا گوش به نادان کردم
در خلاف آمد عادت بطلب کام که من
کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم
نقش مستوری و مستی نه به دست من و توست
آن چه سلطان ازل گفت بکن آن کردم
دارم از لطف ازل جنت فردوس طمع
گر چه دریانی میخانه فراوان کردم
این که پیرانه سرم صحبت یوسف بناخت
اجر صبریست که در کلبه احزان کردم
صبح خیزی و سلامت طلبی چون حافظ
هر چه کردم همه از دولت قرآن کردم

گر به دیوان غزل صدر نشینم چه عجب
سال‌ها بندگی صاحب دیوان کردم

90

دیشب به سیل اشک ره خواب می‌زدم
نقشی به یاد خط تو بر آب می‌زدم
ابروی یار در نظر و خرقه سوخته
جامی به یاد گوشه محراب می‌زدم
هر مرغ فکر کز سر شاخ سخن بجست
بازش ز طره تو به مضراب می‌زدم
روی نگار در نظرم جلوه می‌نمود
وز دور بوسه بر رخ مهتاب می‌زدم
چشمم به روی ساقی و گوشم به قول چنگ
فالی به چشم و گوش در این باب می‌زدم
نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم
بر کارگاه دیده بی‌خواب می‌زدم
ساقی به صوت این غزل کاسه می‌گرفت
می‌گفتم این سرود و می‌ناب می‌زدم
خوش بود وقت حافظ و فال مراد و کام
بر نام عمر و دولت احباب می‌زدم

91

هر چند پیر و خسته دل و ناتوان شدم
هر گه که یاد روی تو کردم جوان شدم

۷۱

شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا
بر منتهای همت خود کامران شدم
ای گلبن جوان بر دولت بخور که من
در سایه تو بلبل باغ جهان شدم
اول ز تحت و فوق وجودم خبر نبود
در مکتب غم تو چنین نکته دان شدم
قسمت حوالتم به خرابات می‌کند
هر چند کاین چنین شدم و آن چنان شدم
آن روز بر دلم در معنی گشوده شد
کز ساکنان درگه پیر مغان شدم
در شاهراه دولت سرمد به تخت بخت
با جام می به کام دل دوستان شدم
از آن زمان که فتنه چشمت به من رسید
ایمن ز شر فتنه آخر زمان شدم
من پیر سال و ماه نیم یار بی‌وفاست
بر من چو عمر می‌گذرد پیر از آن شدم
دوشم نوید داد عنایت که حافظا
باز آ که من به عفو گناهت ضمان شدم

92

مرا عهدیست با جانان که تا جان در بدن دارم
هواداران کویش را چو جان خویشتن دارم
صفای خلوت خاطر از آن شمع چگل جویم
فروغ چشم و نور دل از آن ماه ختن دارم
به کام و آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل
چه فکر از خبت بدگویان میان انجمن دارم

۷۲

مرا در خانه سروی هست کاندر سایه قدش
فراغ از سرو بستانی و شمشاد چمن دارم
گرم صد لشکر از خوبان به قصد دل کمین سازند
بحمد الله و المنه بتی لشکرشکن دارم
سزد کز خاتم لعش ز نم لاف سلیمانی
چو اسم اعظم باشد چه باک از اهرمن دارم
الا ای پیر فرزانه مکن عیبم ز میخانه
که من در ترک پیمان دلی پیمان شکن دارم
خدا را ای رقیب امشب زمانی دیده بر هم نه
که من با لعل خاموشش نهانی صد سخن دارم
چو در گلزار اقبالش خرامانم بحمدالله
نه میل لاله و نسرين نه برگ نسترن دارم
به رندی شهره شد حافظ میان همدمان لیکن
چه غم دارم که در عالم قوام الدین حسن دارم

93

مزن بر دل ز نوک غمزه تیرم
که پیش چشم بیمارت بمیرم
نصاب حسن در حد کمال است
زکاتم ده که مسکین و فقیرم
چو طفلان تا کی ای زاهد فریبی
به سیب بوستان و شهد و شیرم
چنان پر شد فضای سینه از دوست
که فکر خویش گم شد از ضمیرم
قدح پر کن که من در دولت عشق

۷۳

جوان بخت جهانم گر چه پیرم
قراری بسته‌ام با می فروشان
که روز غم به جز ساغر نگیرم
مبادا جز حساب مطرب و می
اگر نقشی کشد کلک دبیرم
در این غوغا که کس کس را نپرسد
من از پیر مغان منت پذیرم
خوشا آن دم کز استغناهی مستی
فراغت باشد از شاه و وزیرم
من آن مرغم که هر شام و سحرگاه
ز بام عرش می‌آید صفیرم
چو حافظ گنج او در سینه دارم
اگر چه مدعی بیند حقیرم

94

نماز شام غریبان چو گریه آغازم
به مویه‌های غریبانه قصه پردازم
به یاد یار و دیار آن چنان بگریم زار
که از جهان ره و رسم سفر براندازم
من از دیار حبیبم نه از بلاد غریب
مهیمنایا به رفیقان خود رسان بازم
خدای را مددی ای رفیق ره تا من
به کوی می‌کده دیگر علم برافرازم
خرد ز پیری من کی حساب برگیرد
که باز با صنمی طفل عشق می‌بازم

۷۴

بجز صبا و شمال نمی‌شناسد کس
عزیز من که به جز باد نیست دمسازم
هوای منزل یار آب زندگانی ماست
صبا بیار نسیمی ز خاک شیرازم
سرشکم آمد و عییم بگفت روی به روی
شکایت از که کنم خانگیست غمازم
ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم می‌گفت
غلام حافظ خوش لهجه خوش آوازم

95

مژده وصل تو کو کز سر جان برخیزم
طایر قدسم و از دام جهان برخیزم
به ولای تو که گر بنده خویشم خوانی
از سر خواجگی کون و مکان برخیزم
یا رب از ابر هدایت برسان بارانی
پیشتر زان که چو گردی ز میان برخیزم
بر سر تربت من با می و مطرب بنشین
تا به بویت ز لحد رقص کنان برخیزم
خیز و بالا بنما ای بت شیرین حرکات
کز سر جان و جهان دست فشان برخیزم
گر چه پیرم تو شبی تنگ در آغوشم کش
تا سحرگه ز کنار تو جوان برخیزم
روز مرگم نفسی مهلت دیدار بده
تا چو حافظ ز سر جان و جهان برخیزم

۷۵

گر من از سرزنش مدعیان اندیشم
 شیوه مستی و رندی نرود از پیشم
 زهد رندان نوآموخته راهی بدهیست
 من که بدنام جهانم چه صلاح اندیشم
 شاه شوریده سران خوان من بی‌سامان را
 زان که در کم خردی از همه عالم بیشم
 بر جبین نقش کن از خون دل من خالی
 تا بدانند که قربان تو کافرکیشم
 اعتقادی بنما و بگذر بهر خدا
 تا در این خرقه ندانی که چه نادریشم
 شعر خونبار من ای باد بدان یار رسان
 که ز مژگان سیه بر رگ جان زد نیشم
 من اگر باده خورم و نه چه کارم با کس
 حافظ راز خود و عارف وقت خویشم

حجاب چهره جان می‌شود غبار تنم
 خوشا دمی که از آن چهره پرده برفکنم
 چنین قفس نه سزای چو من خوش الحانیست
 روم به گلشن رضوان که مرغ آن چمنم
 عیان نشد که چرا آمدم کجا رفتم
 دریغ و درد که غافل ز کار خویشتم
 چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس
 که در سراچه ترکیب تخته بند تنم

اگر ز خون دلم بوی شوق می‌آید
عجب مدار که همدرد نافه ختنم
طراز پیرهن زرکشم مبین چون شمع
که سوزهاست نهانی درون پیرهنم
بیا و هستی حافظ ز پیش او بردار
که با وجود تو کس نشنود ز من که منم

98

من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم
محتسب داند که من این کارها کمتر کنم
من که عیب توبه کاران کرده باشم بارها
توبه از می وقت گل دیوانه باشم گر کنم
عشق دردانه‌ست و من غواص و دریا می‌کده
سر فروبردم در آن جا تا کجا سر برکنم
لاله ساغرگیر و نرگس مست و بر ما نام فسق
داوری دارم بسی یا رب که را داور کنم
بازکش یک دم عنان ای ترک شهر آشوب من
تا ز اشک و چهره راهت پرزر و گوهر کنم
من که از یاقوت و لعل اشک دارم گنج‌ها
کی نظر در فیض خورشید بلند اختر کنم
چون صبا مجموعه گل را به آب لطف شست
کجدلم خوان گر نظر بر صفحه دفتر کنم
عهد و پیمان فلک را نیست چندان اعتبار
عهد با پیمانه بندم شرط با ساغر کنم
من که دارم در گدایی گنج سلطانی به دست

کی طمع در گردش گردون دون پرور کنم
گر چه گردآلود فقرم شرم باد از همتم
گر به آب چشمه خورشید دامن تر کنم
عاشقان را گر در آتش می‌پسندد لطف دوست
تنگ چشمم گر نظر در چشمه کوثر کنم
دوش لعلش عشوه‌ای می‌داد حافظ را ولی
من نه آنم کز وی این افسانه‌ها باور کنم

99

حاشا که من به موسم گل ترک می‌کنم
من لاف عقل می‌زنم این کار کی کنم
مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم
در کار چنگ و بریط و آواز نی کنم
از قیل و قال مدرسه حالی دلم گرفت
یک چند نیز خدمت معشوق و می‌کنم
کی بود در زمانه وفا جام می‌بیار
تا من حکایت جم و کاووس کی کنم
از نامه سیاه نترسم که روز حشر
با فیض لطف او صد از این نامه طی کنم
کو پیک صبح تا گله‌های شب فراق
با آن خجسته طالع فرخنده پی کنم
این جان عاریت که به حافظ سپرد دوست
روزی رخس ببینم و تسلیم وی کنم

به مژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم
 بیا کز چشم بیماریت هزاران درد برچینم
 الا ای همنشین دل که یارانت برفت از یاد
 مرا روزی مباد آن دم که بی یاد تو بنشینم
 جهان پیر است و بی بنیاد از این فرهادکش فریاد
 که کرد افسون و نیرنگش ملول از جان شیرینم
 ز تاب آتش دوری شدم غرق عرق چون گل
 بیار ای باد شبگیری نسیمی زان عرق چینم
 جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی
 که سلطانی عالم را طفیل عشق می بینم
 اگر بر جای من غیری گزیند دوست حاکم اوست
 حرامم باد اگر من جان به جای دوست بگزینم
 صباح الخیر زد بلبل کجایی ساقیا برخیز
 که غوغا می کند در سر خیال خواب دوشینم
 شب رحلت هم از بستر روم در قصر حورالعین
 اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم
 حدیث آرزومندی که در این نامه ثبت افتاد
 همانا بی غلط باشد که حافظ داد تلقینم

حالیا مصلحت وقت در آن می بینم
 که کشم رخت به میخانه و خوش بنشینم
 جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم
 یعنی از اهل جهان پاکدلی بگزینم

جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم
تا حریفان دغا را به جهان کم بینم
سر به آزادگی از خلق برآرم چون سرو
گر دهد دست که دامن ز جهان درچینم
بس که در خرقة آلوده زدم لاف صلاح
شرمسار از رخ ساقی و می رنگینم
سینه تنگ من و بار غم او هیهات
مرد این بار گران نیست دل مسکینم
من اگر رند خراباتم و گر زاهد شهر
این متاعم که همی بینی و کمتر زینم
بنده آصف عهدم دلم از راه میر
که اگر دم زدم از چرخ بخواهد کینم
بر دلم گرد ستم‌هاست خدایا میسند
که مکدر شود آیینه مهرآیینم

102

در خرابات مغان نور خدا می بینم
این عجب بین که چه نوری ز کجا می بینم
جلوه بر من مفروش ای ملک الحاج که تو
خانه می بینی و من خانه خدا می بینم
خواهم از زلف بتان نافه گشایی کردن
فکر دور است همانا که خطا می بینم
سوز دل اشک روان آه سحر ناله شب
این همه از نظر لطف شما می بینم
هر دم از روی تو نقشی زندهم راه خیال

با که گویم که در این پرده چه‌ها می‌بینم
کس ندیده‌ست ز مشک ختن و نافه چین
آن چه من هر سحر از باد صبا می‌بینم
دوستان عیب نظر بازی حافظ مکنید
که من او را ز محبان شما می‌بینم

103

خرم آن روز کز این منزل ویران بروم
راحت جان طلبم و از پی جانان بروم
گر چه دانم که به جایی نبرد راه غریب
من به بوی سر آن زلف پریشان بروم
دل از وحشت زندان سکندر بگرفت
رخت بر بندم و تا ملک سلیمان بروم
چون صبا با تن بیمار و دل بی‌طاقت
به هواداری آن سرو خرامان بروم
در ره او چو قلم گر به سرم باید رفت
با دل زخم کش و دیده گریان بروم
نذر کردم گر از این غم به درآیم روزی
تا در می‌کده شادان و غزل خوان بروم
به هواداری او ذره صفت رقص کنان
تا لب چشمه خورشید درخشان بروم
تازیان را غم احوال گران باران نیست
پارسایان مددی تا خوش و آسان بروم
ور چو حافظ ز بیابان نبرم ره بیرون
همره کوکبه آصف دوران بروم

ما بی غمان مست دل از دست داده‌ایم
 همراز عشق و همنفس جام باده‌ایم
 بر ما بسی کمان ملامت کشیده‌اند
 تا کار خود ز ابروی جانان گشاده‌ایم
 ای گل تو دوش داغ صبوحی کشیده‌ای
 ما آن شقایقیم که با داغ زاده‌ایم
 پیر مغان ز توبه ما گر ملول شد
 گو باده صاف کن که به عذر ایستاده‌ایم
 کار از تو می‌رود مددی ای دلیل راه
 کانصاف می‌دهیم و ز راه اوفتاده‌ایم
 چون لاله می‌میین و قدح در میان کار
 این داغ بین که بر دل خونین نهاده‌ایم
 گفتی که حافظ این همه رنگ و خیال چیست
 نقش غلط مبین که همان لوح ساده‌ایم

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم
 فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو در اندازیم
 اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد
 من و ساقی به هم تازیم و بنیادش بر اندازیم
 شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم
 نسیم عطرگردان را شکر در مجمر اندازیم

چو در دست است رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش

که دست افشان غزل خوانیم و پاکوبان سر اندازیم

صبا خاک وجود ما بدان عالی جناب انداز

بود کان شاه خوبان را نظر بر منظر اندازیم

یکی از عقل می لافد یکی طامات می بافد

بیا کاین داوری‌ها را به پیش داور اندازیم

بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما به میخانه

که از پای خمت روزی به حوض کوثر اندازیم

سخندانای و خوشخوانی نمی‌ورزند در شیراز

بیا حافظ که تا خود را به ملکی دیگر اندازیم

106

دوستان وقت گل آن به که به عشرت کوشیم

سخن اهل دل است این و به جان بنیوشیم

نیست در کس کرم و وقت طرب می‌گذرد

چاره آن است که سجاده به می بفروشیم

خوش هواییست فرح بخش خدایا بفرست

ناز نینی که به رویش می گلگون نوشیم

ارغنون ساز فلک رهزن اهل هنر است

چون از این غصه ننالیم و چرا نخروشیم

گل به جوش آمد و از می نزدیمش آبی

لاجرم ز آتش حرمان و هوس می‌جوشیم

می‌کشیم از قبح لاله شرابی موهوم

چشم بد دور که بی مطرب و می مدهوشیم

حافظ این حال عجب با که توان گفت که ما

بلبلانیم که در موسم گل خاموشیم

ما نگوئیم بد و میل به ناحق نکنیم
 جامه کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم
 عیب درویش و توانگر به کم و بیش بد است
 کار بد مصلحت آن است که مطلق نکنیم
 رقم مغلظه بر دفتر دانش نزنیم
 سر حق بر ورق شعبده ملحق نکنیم
 شاه اگر جرعه رندان نه به حرمت نوشد
 التفاتش به می صاف مروق نکنیم
 خوش برانیم جهان در نظر راهروان
 فکر اسب سیه و زین مغرق نکنیم
 آسمان کشتی ارباب هنر می شکند
 تکیه آن به که بر این بحر معلق نکنیم
 گر بدی گفت حسودی و رفیقی رنجید
 گو تو خوش باش که ما گوش به احمق نکنیم
 حافظ از خصم خطا گفت نگیریم بر او
 ور به حق گفت جدل با سخن حق نکنیم

شاه شمشادقدان خسرو شیرین دهنان
 که به مژگان شکند قلب همه صف شکنان
 مست بگذشت و نظر بر من درویش انداخت
 گفت ای چشم و چراغ همه شیرین سخنان

تا کی از سیم و زرت کیسه تهی خواهد بود
بنده من شو و برخوردار همه سیمتتان
کمتر از ذره نه‌ای پست مشو مهر بورز
تا به خلوت‌گه خورشید رسی چرخ زنان
بر جهان تکیه مکن و رقدی می‌داری
شادی زهره جبینان خور و نازک بدان
پیر پیمان‌کش من که روانش خوش باد
گفت پر هیز کن از صحبت پیمان شکنان
دامن دوست به دست آر و ز دشمن بگسل
مرد یزدان شو و فارغ‌گذر از اهرمنان
با صبا در چمن لاله سحر می‌گفتم
که شهیدان که‌اند این همه خونین کفنان
گفت حافظ من و تو محرم این راز نه‌ایم
از می‌لعل حکایت کن و شیرین دهنان

109

دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن
در کوی او گدایی بر خسروی گزیدن
از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن
از دوستان جانی مشکل توان بریدن
خواهم شدن به بستان چون غنچه با دل تنگ
وان جا به نیک نامی پیراهنی دریدن
گه چون نسیم با گل راز نهفته گفتن
گه سر عشقبازی از بلبلان شنیدن
بوسیدن لب یار اول ز دست مگذار

کآخر ملول گردی از دست و لب گزیدن
فرصت شمار صحبت کز این دورا هه منزل
چون بگذریم دیگر نتوان به هم رسیدن
گویی برفت حافظ از یاد شاه یحیی
یا رب به پادش آور درویش پروریدن

110

منم که شهره شهرم به عشق ورزیدن
منم که دیده نیالوده‌ام به بد دیدن
وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم
که در طریقت ما کافر بیست رنجیدن
به پیر می‌کده گفتم که چیست راه نجات
بخواست جام می و گفت عیب پوشیدن
مراد دل ز تماشای باغ عالم چیست
به دست مردم چشم از رخ تو گل چیدن
به می پرستی از آن نقش خود زدم بر آب
که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن
به رحمت سر زلف تو و انقم ورنه
کنش چو نبود از آن سو چه سود کوشیدن
عنان به می‌کده خواهیم تافت زین مجلس
که و عظمی عملان واجب است نشنیدن
ز خط یار بیاموز مهر با رخ خوب
که گرد عارض خوبان خوش است گردیدن
مبوس جز لب ساقی و جام می حافظ
که دست ز هد فروشان خطاست بوسیدن

بالابلند عشوه گر نقش باز من
 کوتاه کرد قصه زهد دراز من
 دیدی دلا که آخر پیری و زهد و علم
 با من چه کرد دیده معشوقه باز من
 می ترسم از خرابی ایمان که می برد
 محراب ابروی تو حضور نماز من
 گفتم به دل زرق ببوشم نشان عشق
 غماز بود اشک و عیان کرد راز من
 مست است یار و یار حریفان نمی کند
 ذکرش به خیر ساقی مسکین نواز من
 یا رب کی آن صبا بوزد کز نسیم آن
 گردد شمامه کرمش کارساز من
 نقشی بر آب می زنم از گریه حالیا
 تا کی شود قرین حقیقت مجاز من
 بر خود چو شمع خنده زنان گریه می کنم
 تا با تو سنگ دل چه کند سوز و ساز من
 زاهد چو از نماز تو کاری نمی رود
 هم مستی شبانه و راز و نیاز من
 حافظ ز گریه سوخت بگو حالش ای صبا
 با شاه دوست پرور دشمن گداز من

به جان پیر خرابات و حق صحبت او
 که نیست در سر من جز هوای خدمت او
 بهشت اگر چه نه جای گناهکاران است
 بیار باده که مستظهرم به همت او
 چراغ صاعقه آن سحاب روشن باد
 که زد به خرمن ما آتش محبت او
 بر آستانه میخانه گر سری بینی
 مزن به پای که معلوم نیست نیت او
 بیا که دوش به مستی سروش عالم غیب
 نوید داد که عام است فیض رحمت او
 مکن به چشم حقارت نگاه در من مست
 که نیست معصیت و زهد بی مشیت او
 نمی‌کند دل من میل زهد و توبه ولی
 به نام خواجه بکوشیم و فر دولت او
 مدام خرقة حافظ به باده در گرو است
 مگر ز خاک خرابات بود فطرت او

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو
 یادم از کشته خویش آمد و هنگام درو
 گفتم ای بخت بختیدی و خورشید دمید
 گفت با این همه از سابقه نومید مشو
 گر روی پاک و مجرد چو مسیحا به فلک
 از چراغ تو به خورشید رسد صد پرتو

تکیه بر اختر شب دزد مکن کاین عیار
تاج کاووس ببرد و کمر کیخسرو
گوشوار زر و لعل ار چه گران دارد گوش
دور خوبی گذران است نصیحت بشنو
چشم بد دور ز خال تو که در عرصه حسن
بیدیقی راند که برد از مه و خورشید گرو
آسمان گو مفروش این عظمت کاندلر عشق
خرمن مه به جوی خوشه پروین به دو جو
آتش زهد و ریا خرمن دین خواهد سوخت
حافظ این خرقه پشمینه ببنداز و برو

114

ای که با سلسله زلف دراز آمده‌ای
فرصتت باد که دیوانه نواز آمده‌ای
ساعتی ناز مفرما و بگردان عادت
چون به پرسیدن ارباب نیاز آمده‌ای
پیش بالای تو میرم چه به صلح و چه به جنگ
چون به هر حال براننده ناز آمده‌ای
آب و آتش به هم آمیخته‌ای از لب لعل
چشم بد دور که بس شعیده باز آمده‌ای
آفرین بر دل نرم تو که از بهر ثواب
کشته غمزه خود را به نماز آمده‌ای
زهد من با تو چه سنجد که به یغمای دلم
مست و آشفته به خلوتگه راز آمده‌ای
گفت حافظ دگرت خرقه شراب آلوده‌ست
مگر از مذهب این طایفه باز آمده‌ای

با مدعی مگوئید اسرار عشق و مستی
 تا بی‌خبر بمیرد در درد خودپرستی
 عاشق شو ار نه روزی کار جهان سر آید
 ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی
 دوش آن صنم چه خوش گفت در مجلس مغانم
 با کافران چه کارت گر بت نمی‌پرستی
 سلطان من خدا را زلفت شکست ما را
 تا کی کند سیاهی چندین درازدستی
 در گوشه سلامت مستور چون توان بود
 تا نرگس تو با ما گوید رموز مستی
 آن روز دیده بودم این فتنه‌ها که برخاست
 کز سرکشی زمانی با ما نمی‌نشستی
 عشقت به دست طوفان خواهد سپرد حافظ
 چون برق از این کشاکش پنداشتی که جستی

سبت سلمی بصدغیها فوادی
 و روحی کل یوم لی بنادی
 نگارا بر من بی‌دل ببخشای
 و واصلنی علی رغم الاعادی
 حبیبیا در غم سودای عشقت
 توکلنا علی رب العباد

امن انکرتتی عن عشق سلمی
تزاوّل آن روی نهکو بوادی
که همچون مت به بوتن دل و ای ره
غریق العشق فی بحر الوداد
به پی ماچان غرامت بسپریمن
غرت یک وی روشتی از امادی
غم این دل بوانت خورد ناچار
و غر نه او بنی آنچت نشادی
دل حافظ شد اندر چین زلفت
بلیل مظلّم و الله هادی

117

سحر با باد می‌گفتم حدیث آرزومندی
خطاب آمد که واثق شو به الطاف خداوندی
دعای صبح و آه شب کلید گنج مقصود است
بدین راه و روش می‌رو که با دلدار پیوندی
قلم را آن زبان نبود که سر عشق گوید باز
ورای حد تقریر است شرح آرزومندی
الا ای یوسف مصری که کردت سلطنت مغرور
پدر را بازپرس آخر کجا شد مهر فرزندی
جهان پیر رعنا را ترحم در جبلت نیست
ز مهر او چه می‌پرسی در او همت چه می‌بندی
همایی چون تو عالی قدر حرص استخوان تا کی
دریغ آن سایه همت که بر نااهل افکندی
در این بازار اگر سودیست با درویش خرسند است

خدایا منعم گردان به درویشی و خرسندی
به شعر حافظ شیراز میرقصند و می‌نازند
سیه چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی

118

طفیل هستی عشقند آدمی و پری
ارادتی بنما تا سعادت بیبری

بکوش خواجه و از عشق بی‌نصیب مباش
که بنده را نخرد کس به عیب بی‌هنری
می صبح و شکر خواب صبحدم تا چند
به عذر نیم شبی کوش و گریه سحری
تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین کار
که در برابر چشمی و غایب از نظری
هزار جان مقدس بسوخت زین غیرت
که هر صباح و مسا شمع مجلس دگری
ز من به حضرت آصف که می‌برد پیغام
که یاد گیر دو مصرع ز من به نظم دری
بیا که وضع جهان را چنان که من دیدم
گر امتحان بکنی می خوری و غم نخوری
کلاه سروریت کج مباد بر سر حسن
که زیب بخت و سزاوار ملک و تاج سری
به بوی زلف و رخت می‌روند و می‌آیند
صبا به غالیه سایه و گل به جلوه گری
چو مستعد نظر نیستی وصال مجوی
که جام جم نکند سود وقت بی‌بصری

دعای گوشه نشینان بلا بگرداند
چرا به گوشه چشمی به ما نمی‌نگری
بیا و سلطنت از ما بخر به مایه حسن
و از این معامله غافل مشو که حیف خوری
طریق عشق طریقی عجب خطرناک است
نعود بالله اگر ره به مقصدی نبری
به یمن همت حافظ امید هست که باز
اری اسامر لیلای لیلہ القمر

119

ز کوی یار می‌آید نسیم باد نوروزی
از این باد ار مدد خواهی چراغ دل برافروزی
چو گل گر خرده‌ای داری خدا را صرف عشرت کن
که قارون را غلطها داد سودای زراندوزی
ز جام گل دگر بلبل چنان مست می‌لعل است
که زد بر چرخ فیروزه صفیر تخت فیروزی
به صحرا رو که از دامن غبار غم بیفشانی
به گلزار آی کز بلبل غزل گفتن بیاموزی
چو امکان خلود ای دل در این فیروزه ایوان نیست
مجال عیش فرصت دان به فیروزی و بهروزی
طریق کام بخشی چیست ترک کام خود کردن
کلاه سروری آن است کز این ترک بردوزی
سخن در پرده می‌گوییم چو گل از غنچه بیرون آی
که بیش از پنج روزی نیست حکم میر نوروزی
ندانم نوحه قمری به طرف جویباران چیست

مگر او نیز همچون من غمی دارد شبانروزی
می‌ای دارم چو جان صافی و صوفی می‌کند عیبش
خدایا هیچ عاقل را مبادا بخت بد روزی
جدا شد یار شیرینت کنون تنها نشین ای شمع
که حکم آسمان این است اگر سازی و گر سوزی
به عجب علم نتوان شد ز اسباب طرب محروم
بیا ساقی که جاهل را هنیتز می‌رسد روزی
می‌اندر مجلس آصف به نوروز جلالی نوش
که بخشد جرعه جامت جهان را ساز نوروزی
نه حافظ می‌کند تنها دعای خواجه تورانشاه
ز مدح آصفی خواهد جهان عیدی و نوروزی
جنابش پارسایان راست محراب دل و دیده
جبینش صبح خیزان راست روز فتح و فیروزی

120

ای دل آن دم که خراب از می گلگون باشی
بی زر و گنج به صد حشمت قارون باشی
در مقامی که صدارت به فقیران بخشند
چشم دارم که به جاه از همه افزون باشی
در ره منزل لیلی که خطر هاست در آن
شرط اول قدم آن است که مجنون باشی
نقطه عشق نمودم به تو هان سهو مکن
ور نه چون بنگری از دایره بیرون باشی
کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش
کی روی ره ز که پرسی چه کنی چون باشی

تاج شاهی طلبی گوهر ذاتی بنمای
ور خود از تخمه جمشید و فریدون باشی
ساغری نوش کن و جرعه بر افلاک فشان
چند و چند از غم ایام جگرخون باشی
حافظ از فقر مکن ناله که گر شعر این است
هیچ خوشدل نپسندد که تو محزون باشی

121

ز دلبرم که رساند نوازش قلمی
کجاست پیک صبا گر همی کند کرمی
قیاس کردم و تدبیر عقل در ره عشق
چو شبی است که بر بحر می کشد رقمی
بیا که خرقه من گر چه رهن می کده است
ز مال وقف نیینی به نام من درمی
حدیث چون و چرا درد سر دهد ای دل
پیاله گیر و بیاسا ز عمر خویش دمی
طیب راه نشین درد عشق نشناسد
برو به دست کن ای مرده دل مسیح دمی
دلم گرفت ز سالوس و طبل زیر گلیم
به آن که بر در میخانه بر کشم علمی
بیا که وقت شناسان دو کون بفروشند
به یک پیاله می صاف و صحبت صنمی
دوام عیش و تنعم نه شیوه عشق است
اگر معاشر مایی بنوش نیش غمی
نمی کنم گله ای لیک ابر رحمت دوست

به کشته زار جگر تشنگان نداد نمی
چرا به یک نی قندش نمی‌خرند آن کس
که کرد صد شکر افشانی از نی قلمی
سزای قدر تو شاها به دست حافظ نیست
جز از دعای شبی و نیاز صبحدمی

122

سینه مالا مال درد است ای دریغا مرهمی
دل ز تنهایی به جان آمد خدا را همدمی
چشم آسایش که دارد از سپهر تیزرو
ساقیا جامی به من ده تا بیاسایم دمی
زیرکی را گفتم این احوال بین خندید و گفت
صعب روزی بوالعجب کاری پریشان عالمی
سوختم در چاه صبر از بهر آن شمع چگل
شاه ترکان فارغ است از حال ما کو رستمی
در طریق عشقبازی امن و آسایش بلاست
ریش باد آن دل که با درد تو خواهد مرهمی
اهل کام و ناز را در گوی رندی راه نیست
رهروی باید جهان سوزی نه خامی بی‌غمی
آدمی در عالم خاکی نمی‌آید به دست
عالمی دیگر بیاید ساخت و از نو آدمی
خیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی دهیم
کز نسیمش بوی جوی مولیان آید همی
گریه حافظ چه سنجد پیش استغای عشق
کاندر این دریا نماید هفت دریا شبمنی

گفتند خلاق که تویی یوسف ثانی
 چون نیک بدیدم به حقیقت به از آنی
 شیرینتر از آنی به شکر خنده که گویم
 ای خسرو خوبان که تو شیرین زمانی
 تشبیه دهانت نتوان کرد به غنچه
 هرگز نبود غنچه بدین تنگ دهانی
 صد بار بگفتی که دهم زان دهنت کام
 چون سوسن آزاده چرا جمله زبانی
 گویی بدهم کامت و جانت بستانم
 ترسم ندهی کامم و جانم بستانی
 چشم تو خدنگ از سپر جان گذراند
 بیمار که دیده‌ست بدین سخت کمائی
 چون اشک بیندازیش از دیده مردم
 آن را که دمی از نظر خویش برانی

وقت را غنیمت دان آن قدر که بتوانی
 حاصل از حیات ای جان این دم است تا دانی
 کام بخشی گردون عمر در عوض دارد
 جهد کن که از دولت داد عیش بستانی
 باغبان چو من زین جا بگذرم حرمت باد
 گر به جای من سروی غیر دوست بنشانی
 زاهد پشیمان را ذوق باده خواهد کشت

عاقلا مکن کاری کآورد پشیمانی
محتسب نمی‌داند این قدر که صوفی را
جنس خانگی باشد همچو لعل رمانی
با دعای شبخیزان ای شکردهان مستیز
در پناه یک اسم است خاتم سلیمانی
پند عاشقان بشنو و از در طرب باز آ
کاین همه نمی‌ارزد شغل عالم فانی
یوسف عزیزم رفت ای برادران رحمی
کز غمش عجب بینم حال پیر کنعانی
پیش زاهد از رندی دم مزن که نتوان گفت
با طبیب نامحرم حال درد پنهانی
می‌روی و مژگانت خون خلق می‌ریزد
تیز می‌روی جانا ترسمت فرومانی
دل ز ناوک چشمت گوش داشتم لیکن
ابروی کمانداریت می‌برد به پیشانی
جمع کن به احسانی حافظ پریشان را
ای شکنج گیسویت مجمع پریشانی
گر تو فارغی از ما ای نگار سنگین دل
حال خود بخواهم گفت پیش آصف ثانی

125

دو یار زیرک و از باده کهن دومی
فراغتی و کتابی و گوشه چمنی
من این مقام به دنیا و آخرت ندهم
اگر چه در پی ام افتند هر دم انجمنی

هر آن که کنج قناعت به گنج دنیا داد
فروخت یوسف مصری به کمترین ثمنی
بیا که رونق این کارخانه کم نشود
به زهد همچو تویی یا به فسق همچو منی
ز تندباد حوادث نمی‌توان دیدن
در این چمن که گلی بوده است یا سمنی
ببین در آینه جام نقش بندی غیب
که کس به یاد ندارد چنین عجب زمنی
از این سموم که بر طرف بوستان بگذشت
عجب که بوی گلی هست و رنگ نسترنی
به صبر کوش تو ای دل که حق رها نکند
چنین عزیز نگینی به دست اهرمنی
مزاج دهر تبه شد در این بلا حافظ
کجاست فکر حکیمی و رای برهمنی

126

ای بی‌خبر بکوش که صاحب خبر شوی
تا راهرو نباشی کی راهبر شوی
در مکتب حقایق پیش ادیب عشق
هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی
دست از مس وجود چو مردان ره بشوی
تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی
خواب و خورت ز مرتبه خویش دور کرد
آن گه رسی به خویش که بی خواب و خور شوی
گر نور عشق حق به دل و جان افتد

بانه کز آفتاب فلک خوبتر شوی
یک دم غریق بحر خدا شو گمان مبر
کز آب هفت بحر به یک موی تر شوی
از پای تا سرت همه نور خدا شود
در راه ذوالجلال چو بی پا و سر شوی
وجه خدا اگر شودت منظر نظر
زین پس شکی نماند که صاحب نظر شوی
بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود
در دل مدار هیچ که زیر و زبر شوی
گر در سرت هوای وصال است حافظا
باید که خاک درگه اهل هنر شوی

127

ای پادشه خوبان داد از غم تنهایی
دل بی تو به جان آمد وقت است که باز آیی
دایم گل این بستان شاداب نمی ماند
دریاب ضعیفان را در وقت توانایی
دیشب گله زلفش با باد همی کردم
گفتا غلطی بگذر زین فکرت سودایی
صد باد صبا این جا با سلسله می رقصند
این است حریف ای دل تا باد نیپمایی
مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد
کز دست بخواهد شد پایاب شکیبایی
یا رب به که شاید گفت این نکته که در عالم
رخساره به کس ننمود آن شاهد هر جایی
ساقی چمن گل را بی روی تو رنگی نیست

شمشاد خرامان کن تا باغ بیارایی
ای درد توام درمان در بستر ناکامی
و ای یاد توام مونس در گوشه تنهایی
در دایره قسمت ما نقطه تسلیمیم
لطف آن چه تو اندیشی حکم آن چه تو فرمایی
فکر خود و رای خود در عالم رندی نیست
کفر است در این مذهب خودبینی و خودرایی
زین دایره مینا خونین جگرم می ده
تا حل کنم این مشکل در ساغر مینایی
حافظ شب هجران شد بوی خوش وصل آمد
شادیت مبارک باد ای عاشق شیدایی

128

به چشم کردهام ابروی ماه سیمایی
خیال سبز خطی نقش بستهام جایی
امید هست که منشور عشقبازی من
از آن کمانچه ابرو رسد به طغرای
سرم ز دست بشد چشم از انتظار بسوخت
در آرزوی سر و چشم مجلس آرای
مکدر است دل آتش به خرقة خواهم زد
بیا ببین که کرا می کند تماشایی
به روز واقعه تابوت ما ز سرو کنید
که می رویم به داغ بلندبالایی
زمام دل به کسی دادهام من درویش
که نیستش به کس از تاج و تخت پروایی
در آن مقام که خوبان ز غمزه تیغ زنند

عجب مدار سری اوقتاده در پای
مرا که از رخ او ماه در شبستان است
کجا بود به فروغ ستاره پروایی
فراق و وصل چه باشد رضای دوست طلب
که حیف باشد از او غیر او تمنایی
در ز شوق برآرند ماهیان به نثار
اگر سفینه حافظ رسد به دریایی

129

در همه دیر مغان نیست چو من شیدایی
خرقه جایی گرو باده و دفتر جایی
دل که آینه شاهبست غباری دارد
از خدا می‌طلبم صحبت روشن رای
کرده‌ام توبه به دست صنم باده فروش
که دگر می‌خورم بی رخ بزم آرای
نرگس ار لاف زد از شیوه چشم تو مرنج
نروند اهل نظر از پی نابینایی
شرح این قصه مگر شمع برآرد به زبان
ور نه پروانه ندارد به سخن پروایی
جوی‌ها بسته‌ام از دیده به دامان که مگر
در کنارم بنشانند سهی بالایی
کشتی باده بیاور که مرا بی رخ دوست
گشت هر گوشه چشم از غم دل دریایی
سخن غیر مگو با من معشوقه پرست
کز وی و جام می‌ام نیست به کس پروایی

این حدیث چه خوش آمد که سحرگه می‌گفت
بر در می‌کده‌ای با دف و نی ترسایی
گر مسلمانی از این است که حافظ دارد
آه اگر از پی امروز بود فردایی

مثنوی ها :

1

الا ای آهوی وحشی کجایی
مرا با توست چندین آشنایی
دو تنها و دو سرگردان دو بی‌کس
دد و دامت کمین از پیش و از پس
بیا تا حال یکدیگر بدانیم
مراد هم بجویم ار توانیم
که می‌بینم که این دشت مشوش
چراگاهی ندارد خرم و خوش
که خواهد شد بگویند ای رفیقان
رفیق بی‌کسان یار غریبان
مگر خضر مبارک پی درآید
ز یمن همتش کاری گشاید
مگر وقت وفا پروردن آمد
که فالم لا تدرنی فرداً آمد
چنینم هست یاد از پیر دانا
فراموشم نشد، هرگز همانا
که روزی رهروی در سرزمینی

به لطفش گفت رندی رنشین
که ای سالک چه در انبانه داری
بیا دامی بنه گر دانه داری
جوایش داد گفتا دام دارم
ولی سیمرخ می باید شکارم
بگفتا چون به دست آری نشانش
که از ما بی نشان است آشیانش
چو آن سرو روان شد کاروانی
چو شاخ سرو می کن دیده بانی
مده جام می و پای گل از دست
ولی غافل مباش از دهر سرمست
لب سر چشمه ای و طرف جویی
نم اشکی و با خود گفت و گویی
نیاز من چه وزن آرد بدین ساز
که خورشید غنی شد کیسه پرداز
به یاد رفتگان و دوستداران
موافق گرد با ابر بهاران
چنان بیرحم زد تیغ جدایی
که گویی خود نیوده ست آشنایی
چو نالان آمدت آب روان پیش
مدد بخشش از آب دیده خویش
نکرد آن همدم دیرین مدارا
مسلمانان مسلمانان خدا را
مگر خضر مبارک پی تواند
که این تنها بدان تنها رساند
تو گوهر بین و از خر مهره بگذر

ز طرزی کآن نگرده شهره بگذر
چو من ماهی کلک آرم به تحریر
تو از نون و القلم می پرس تفسیر
روان را با خرد در هم سرشتم
وز آن تخمی که حاصل بود کشتم
فرحبخشی در این ترکیب پیدا است
که نغز شعر و مغز جان اجزا است
بیا وز نکبت این طیب امید
مشام جان معطر ساز جاوید
که این نافه ز چین جیب حور است
نه آن آهو که از مردم نفور است
رفیقان قدر یکدیگر بدانید
چو معلوم است شرح از بر مخوانید
مقالات نصیحت گو همین است
که سنگ انداز هجران در کمین است

2

بیا ساقی آن می که حال آورد
کرامت فزاید کمال آورد
به من ده که بس بی دل افتاده ام
وز این هر دو بی حاصل افتاده ام
بیا ساقی آن می که عکسش ز جام
به کیخسرو و جم فرستد پیام
بده تا بگویم به آواز نی
که جمشید کی بود و کاووس کی

بیا ساقی آن کیمیای فتوح
که با گنج فارون دهد عمر نوح
بده تا به رویت گشایند باز
در کامرانی و عمر دراز
بده ساقی آن می کز او جام جم
زند لاف بینایی اندر عدم
به من ده که گردم به تایید جام
چو جم آگه از سر عالم تمام
دم از سیر این دیر دیرینه زن
صلایی به شاهان پیشینه زن
همان منزل است این جهان خراب
که دیده‌ست ایوان افراسیاب
کجا رای پیران لشکرکشش
کجا شیده آن ترک خنجرکشش
نه تنها شد ایوان و قصرش به باد
که کس دخمه نیزش ندارد به باد
همان مرحله‌ست این بیابان دور
که گم شد در او لشکر سلم و تور
بده ساقی آن می که عکسش ز جام
به کیخسرو و جم فرستد پیام
چه خوش گفت جمشید با تاج و گنج
که یک جو نیرزد سرای سپنج
بیا ساقی آن آتش تابناک
که زردشت می‌جویدش زیر خاک
به من ده که در کیش رندان مست
چه آتش‌پرست و چه دنیاپرست

بیا ساقی آن بکر مستور مست
که اندر خرابات دارد نشست
به من ده که بدنام خواهم شدن
خراب می و جام خواهم شدن
بیا ساقی آن آب اندیشه‌سوز
که گر شیر نوشد شود پیشه‌سوز
بده تا روم بر فلک شیر گیر
به هم بر زخم دام این گرگ پیر
بیا ساقی آن می که حور بهشت
عبیر ملایک در آن می سرشت
بده تا بخوری در آتش کنم
مشام خرد تا ابد خوش کنم
بده ساقی آن می که شاهی دهد
به پاکی او دل گواهی دهد
می‌ام ده مگر گردم از عیب پاک
بر آرم به عشرت سری زین مغاک
چو شد باغ روحانیان مسکنم
در اینجا چرا تخته‌بند تنم
شرابم ده و روی دولت ببین
خرابم کن و گنج حکمت ببین
من آنم که چون جام گیرم به دست
ببینم در آن آینه هر چه هست
به مستی دم پادشاهی زخم
دم خسروی در گدایی زخم
به مستی توان در اسرار سفت
که در بیخودی راز نتوان نهفت

که حافظ چو مستانه سازد سرود
ز چرخش دهد زهره آواز رود
مغنی کجایی به گلبنگ رود
به یاد آور آن خسروانی سرود
که تا وجد را کارسازی کنم
به رقص آیم و خرقةبازی کنم
به اقبال دارای دیهیم و تخت
بهین میوه خسروانی درخت
خدیو زمین پادشاه زمان
مه برج دولت شه کامران
که تمکین اورنگ شاهی از اوست
تن آسایش مرغ و ماهی از اوست
فروغ دل و دیده مقلان
ولی نعمت جان صاحبدلان
الا ای همای همایون نظر
خجسته سروش مبارک خبر
فلک را گهر در صدف چون تو نیست
فریدون و جم را خلف چون تو نیست
به جای سکندر بمان سالها
به دانادلی کشف کن حالها
سر فتنه دارد دگر روزگار
من و مستی و فتنه چشم یار
یکی تیغ داند زدن روز کار
یکی را قلمزن کند روزگار
مغنی بزن آن نوآیین سرود
بگو با حریفان به آواز رود

مرا با عدو عاقبت فرصت است
که از آسمان مزده نصرت است

مغنی نوای طرب ساز کن
به قول و غزل قصه آغاز کن

که بار غم بر زمین دوخت پای
به ضرب اصولم برآور ز جای

مغنی نوایی به گلبانگ رود
بگوی و بزن خسروانی سرود

روان بزرگان ز خود شاد کن
ز پرویز و از باربد یاد کن

مغنی از آن پرده نقشی بیار
ببین تا چه گفت از درون پرده‌دار

چنان برکش آواز خنیاگری
که ناهید چنگی به رقص آوری

رهی زن که صوفی به حالت رود
به مستی وصلش حوالت رود

مغنی دف و چنگ را ساز ده
به آیین خوش نغمه آواز ده

فریب جهان قصه روشن است
ببین تا چه زاید شب آبستن است

مغنی ملولم دوتایی بزن
به یکتایی او که تایی بزن

همی‌بینم از دور گردون شگفت
ندانم که را خاک خواهد گرفت

دگر رند مغ آتشی میزند
ندانم چراغ که بر می‌کند

در این خونفشان عرصه رستخیز

تو خون صراحی و ساغر بریز

به مستان نوید سرودی فرست

به یاران رفته درودی فرست
